

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تجددای از آسمان
جزیره مینو

نویسنده: مصطفی محمدی

دبیر مجموعه: احمد دهقان

ناشر: سازمان هنری و ادبیات دفاع مقدس

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۸۸-۰۹-۶

مدیر هنری: محمد صمدی | صفحه آرایی: سمیه روح الهی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۳ | شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه | قیمت: ۵۰۰۰ تومان

۱) ستاد مرکزی راهیان نور / تلفن: ۵-۸۸۳۴۶۶۶۱

۲) فروشگاه صبریز/ خیابان انقلاب/ روبروی دانشگاه تهران

پلاک ۱۲۶۶ / تلفن: ۶۶۹۵۴۱۰۸







ستاد مرکزی راهیان نور

سروشنامه: محمدی، مصطفی، ۱۳۵۱ -
 عنوان و نام پدیدآور: قطعی‌های از آسمان (جزیره مینو)
 نویسنده: مصطفی محمدی
 مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص:، معبوره: ۱۲ × ۱۷ م.
 شابک: ۵۰۰۰۰-۹۶۸۸-۰۹-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیا
 یادداشت: کتابخانه

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - خانقاریت
 موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان

شماره افزوده: بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس
 رده بندی کتبی: ۱۳۳۲ عی ۱۳۳۳

رده بندی دهویی: ۹۵۵۰۰۸۴۲۰۹۱۲۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۳۷۱۱۳۷۱

این کتاب با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ شده است.

قطعه‌ای از آسمان

چیز
میر

مصطفی محمدی



ستاد مرکزی راهیان نور

مقدمه

هنگامی که در سی و یکم شهریور ۱۳۵۹ شیپور نبرد حق علیه باطل در جبهه‌های جنگ به صدا در آمد، کمتر کسی گمان می‌برد که اردوگاه‌های جنگی در پشت جبهه‌ها و جای‌جای منطقه نبرد، روزی زیارتگاه و خانقاه عاشقان شود. اما بلافاصله پس از خاموشی آتش توپخانه‌ها، آن پیر و مقتدای رزمندگان، در پیامی این نوید را داد و خطاب به فرزندان برومندش چنین سخن گفت: «در آینده ممکن است افرادی آگاهانه یا از روی ناآگاهی، در میان مردم این مسأله را مطرح نمایند که ثمره خون‌ها و شهادت‌ها و ایثارها چه شد. این‌ها یقیناً از عوالم غیب و از فلسفه شهادت بی‌خبرند و نمی‌دانند کسی که فقط برای رضای خدا به جهاد رفته است و سر در طبق اخلاص و بندگی نهاده است، حوادث زمان به جاودانگی و بقا و جایگاه رفیع آن لطمه‌ای وارد نمی‌سازد. و ما برای درک کامل ارزش و راه

شهیدان مان فاصله طولانی را باید بپیماییم و در گذر زمان و تاریخ انقلاب و آیندگان آن را جستجو نماییم. مسلم خون شهیدان، انقلاب و اسلام را بیمه کرده است. خون شهیدان برای ابد درس مقاومت به جهانیان داده است. و خدا می‌داند که راه و رسم شهادت کور شدنی نیست؛ و این ملت‌ها و آیندگان هستند که به راه شهیدان اقتدا خواهند نمود. و همین تربیت پاک شهیدان است که تا قیامت مزار عاشقان و عارفان و دلسوختگان و دارالشفای آزادگان خواهد بود.»

و هنوز گرد و غبار میادین نبرد فرو ننشسته بود که خیل عاشقان به سوی سرزمین‌های نور رهسپار شدند. این مسافران، می‌خواستند از تک‌تک آن لحظات بشنوند و جای‌جای مناطق را ببینند تا روح و جان‌شان با مردان مرد این دیار عجین شود و جرعه‌ای از پیاله عرفان ناب که از شهادت سرچشمه گرفته است، بنوشند. و به راستی که این دروازه‌های بهشت، امروزه خانقاه عاشقان شهادت است و زائرانش با بوی شهیدان قوت می‌گیرند.

مجموعه کتاب‌های «قطعه‌ای از آسمان» قصد دارد تا امر مقتدای عاشقان و ولی امر مسلمین را لیبک گوید؛ آن‌جا که فرمودند:

«منطقه بیت‌المقدس را نشان می‌دهید، یک مقدار بیابان است، معلوم است که نیروهایی بودند. این که شناسنامه این منطقه معلوم

باشد، معلوم بشود که این جا چه اتفاقی افتاده، چه شد که نیروهای مسلح به فکر افتادند که از این منطقه حملات خود را شروع کنند، چطور شد که این چهار مرحله یا پنج مرحله عملیات بیت المقدس پیروز شد، چه رنج‌هایی را رزمندگان در این عملیات متحمل شدند تا توانستند به پیروزی برسند، پیروزی چطور به دست آمد، این جا را باید آن کسی که می‌رود، بداند. برای هر یک از مناطق مهم شناسنامه درست کنید، یک شناسنامه منطقی، نه کتاب مفصل.»

مجموعه کتاب‌های قطعه‌ای از آسمان، شناسنامه تمام مناطق خاطره‌انگیز را پیش روی مخاطبان قرار می‌دهد. نویسندگان این مجموعه بر آنند تا علاوه بر ذکر مشخصات و مختصات هر مکان، با یادآوری خاطرات تاریخ‌سازان آن، مشتاقان را به آن لحظات ناب رهنمون باشند. امید که بتوان قطره‌ای از عطش زائران و مخاطبان را برآورده ساخت.

ستاد مرکزی راهیان نور

سازمان هنری و ادبیات

دفاع مقدس

فصل اول



جواد صحرایی، در سال ۱۳۶۴ و با نه سال سن، توانسته به همراه پدرش، رمضان علی صحرایی که از فرماندهان لشکر ۲۵ کربلا مازندران بود، به جبهه جزیره مینو برود. او می گوید:

«بابا خیلی به قول و عمل به آن مقید بود. قول داده بود مرا با خودش به منطقه ببرد. شرایط پیش نیامد و باید در اهواز می ماند و کارهای عقب افتاده اش را دنبال می کرد؛ تا این که برای عمل به قولش، روزی آمد خانه و گفت: «جواد! آقای طوسی دارد می رود منطقه جنگی، تو را هم می گویم با خودش ببرد.»

محمدحسن طوسی فرمانده اطلاعات عملیات لشکر بود که بعدها به شهادت رسید. من هم که بال درآورده بودم، خودم را آماده کردم؛

تا این که خودرویی آمد و سوارش شدیم. ولی پدرم خودش از اهواز بیرون نیامد و مشکل نیامدنش به منطقه را به طوسی گفت. طوسی هم با آغوش باز پذیرایم شد. این جا دیگر مسؤولیت مراقبت از من به عهده طوسی بود. خَش برمی داشتم، طوسی باید جواب پدرم را می داد. آدم دقیقی بود و مرا به دیگری نسپرد.

تا به آبادان و ساحل اروندرود برسیم، چند بار از دژبانی ها گذشتیم. هر بار من می پرسیدم که پس دشمن کجاست؟ منطقه جنگی کجاست؟ چرا صدای تیر نمی آید؟! طوسی هم لبخند می زد؛ تا این که وارد جزیره مینو شدیم.

غروب شد که خودم را میان نخلستان ها دیدم. طوسی جامه سپاهی به تن نداشت. به نخستین چیزی که با کنجکاوی برخوردیم، صدای پراکنده انفجارها بود. داخل روستا، یک دوچرخه دیدم. معلوم بود برای بچه های بومی جزیره است؛ ولی گویا به خاطر جنگ مجبور به ترک و رها کردنش شده بودند. جریان آرام زندگی در آن جا قطع شده بود و حالا جایش را داده بود به انفجاراتی که نفس را در سینه حبس می کرد. صدای موتور برقی را که با آغاز شب روشن شده بود، شنیدم. صدای انفجارهایی که بی هدف زمین را می لرزاند، قطع نمی شد. محل استقرار ما ساختمانی بتونی بود. شماری رزمنده دیگر هم آن جا

بودند. قرار شد همان جا بخوابیم. هوا گرم و شرجی بود. اصلاً امکان نداشت که داخل ساختمان بشود استراحت کرد. پشه‌ها وحشتناک خون‌خواری می‌کردند. طاقتم تاق شد. برعکس من، طوسی دراز کشیده و طوری نشان می‌داد که انگار اگر پشه‌ها او را نمی‌گزیدند، خوابش نمی‌برد! می‌دانستم خسته‌است و فردا هم کلی کار دارد؛ ولی باز هم تا اذان صبح سه بار بیدارش کردم تا بگویم: «آقای طوسی! پاشید، اذان گفتند.»

تمام بدنم قرمز شد، ولی او راحت خوابیده بود. انگار خونِ بدنم تمامی نداشت که پشه‌ها دست‌بردار نبودند. گفتم پیش خودم که جبهه جبهه این است؟! صد رحمت به تیر و تفنگ و بمب! فقط تنم را می‌خاراندم. طوسی، هر بار که صدایش می‌زد، پلک سنگینش را باز می‌کرد، به ساعت مچی سنگینش نگاه می‌انداخت و می‌گفت: «بچه! ساعت تازه دو است! بخواب، کو تا اذان؟!»

یکی دو ساعت بعد، واقعاً دیگر اذان را گفته بودند. طوسی بیدار شد. نماز خواند و رفتیم برای صرف صبحانه؛ به ساختمانی که ده متری ما بود و حالت سوله داشت. رزمنده‌هایی که آن‌جا بودند هم آمدند. سفره بزرگی پهن شد و لیوان‌های پلاستیکی قرمزرنگی روی آن چیده شد. پشت سر هم چای می‌نوشیدم. تمام تنم خارش داشت.

مثل آدم‌هایی که سرخک گرفته باشند، دانه‌های قرمزی روی بدن‌ام جا خوش کرده بودند. طوسی با پدرم بنا گذاشته بود که هر کجا برود، من را از دم‌دستش دور نسازد و هر جا برود، من را هم با خودش ببرد. بلند شد تا برود سرکشی. باید از فعالیت یگان‌های مستقر توی جزیره مینو گزارش می‌گرفت. از تعدادی پل عبور کردیم؛ پل‌های شناور. کمی بعد، یک پیرمرد، با حالت عبوس و ناراحت، جلوی طوسی ایستاد و شروع کرد به شکوه و گلایه که برادر طوسی! فلانی به من فحش داده و این و این را گفته.

طوسی خجالت کشید و زیرچشمی به من نگاه کرد. پیرمرد را دعوت به سکوت کرد و دلداری‌اش داد و او را فرستاد. از بچه‌ها گزارش‌هایی گرفت؛ از وضعیت بهداشت، هماهنگی‌ها، مسایل امنیتی و هر چیز دیگری؛ تا این‌که با هم به همان ساختمان بازگشتیم. چند ساعت همراه او بودم، تا بابا آمد و من را از طوسی تحویل گرفت. پرسید: «جواد! خوش گذشت؟»

گفتم: «بابا! دیشب هزار تا تیر خوردم توی جزیره مینو، کجا خوش گذشت؟!»^۱

۱. برای اطلاعات بیشتر از خاطرات جواد صحرایی نگاه کنید به کتاب: به رنگ کودکی؛ خاطرات جواد صحرایی، نگارش حسن و حسین شیردل، تهران، سوره مهر، ۱۳۹۱



به «مینو» خوش آمدید.

مینو، یک جزیره پدیدآمده به دست دریا نیست؛ بلکه از دل یک رود بزرگ به نام «اروند رود» سر برآورده است. این نگین سبز آبی، در بهترین حالت، یک تورتگی در جنوبی‌ترین مرز غربی ایران، در دل سرزمین عراق دیده می‌شود.

در تاریخ نوشته‌ها و نقشه‌ها آمده که مینو از آغاز از آن ایرانیان بوده است. دورانی که مینو در جنگ هشت‌ساله رژییم بعث عراق با ایران گذراند، مهم‌ترین قسمت سرگذشت دوهزارساله این جزیره همیشه سبز و گرم است.

مینو به معانی گوناگونی که چندان هم از یکدیگر دور نیستند، در فرهنگ و زبان فارسی آمده است. نخست این که یک واژه فارسی و ایرانی است. و دوم، به معنی آسمان و سپهر است. البته تعبیری همچون بهشت، عالم بالا و مرتبه برجسته‌ای از زندگی انسان که در باغ و گلستان باشد را هم دربر می‌گیرد.

این جزیره آسمانی، چندان هم نام‌بی‌ربطی به خود نگرفته. نخست این که همیشه سرسبز و خرم است، آب فراوان دارد و خرماهای مرغوب و مرغان دریایی زیبا.

مینو، تازه‌ترین نام بر این جزیره است. پیش‌تر نام دیگری داشته که به زیبایی این نام نبوده و آن «جزیره صلبوخ» بوده، که در زبان عربی به ریگ گفته می‌شود. کلمه مینو با واژه «مینا» نیز گاهی نزدیکی و اشتراک معنا و تعبیر می‌یابد و گاهی خیلی دور می‌شود؛ به مانند «گنبد مینا» که کنایه به آسمان دارد و همان مینو. ولی به تنهایی، معنی مشترکی ندارند.

و اما کلمه صلبوخ که عربی و از ریشه کلمه صلبخ است، تنها به خاطر اقامت طایفه «آل صلبوخ» در این جزیره است که زبان و نژادشان عرب می‌باشد. دورترین سابقه تاریخی قابل استناد جزیره مینو، به نیمه دوم قرن دهم هجری قمری می‌رسد؛ ولی بنا به نوشته عباس میریان در کتاب جغرافیای تاریخی خوزستان، این منطقه در قرن یازدهم هجری زیر کشت خرما قرار می‌گیرد و از نیمه دوم همان قرن، به مرور دارای سکنه می‌گردد.^۱

در کتاب دایره‌المعارف سرزمین و مردم ایران به نقل از سازمان جغرافیایی کشور، در مورد جزیره مینو آمده است: «از بخش‌های شهرستان آبادان است. نیمه اول این جزیره در حدود دویست و پنجاه

۱. جغرافیای تاریخی سرزمین خوزستان، عباس میریان، تهران: کتابفروشی

سال پیش پدیدار شد؛ یعنی در نیمه دوم قرن دهم هجری قمری.^۱ سپس از قرن یازدهم هجری زیر کشت درخت خرما قرار گرفت و در نیمه دوم قرن یازدهم، رفته رفته مسکونی گردید.

از نخستین اعرابی که متوجه این جزیره گشت، شخصی به نام حاج صلبوخ بود که با جمعی از طایفه خویش که همان آل بوفرهان باشد، به جزیره کوچ کردند. پس از آن دوره و نزدیک به صد و پنجاه سال پیش، نیمه دوم جزیره نیز از آب بیرون آمد و کم کم آبادی‌هایی در این جزیره ساخته شد.

محصول عمده این جزیره خرماست. مرکز بخش، نوآباد نام دارد و گرمای آن به پنجاه درجه سانتی گراد در اوج هُرم تابستان می‌رسد. جزیره مینو که در نزدیکی جنوب غربی فرودگاه آبادان است، در گذشته بخشی از خرمشهر به شمار می‌رفت؛ چرا که آبادان، تاریخی هم‌اندازه با پالایشگاه نفتش دارد. با ویژگی یافتن آبادان و مهم‌تر شدن از بندر خرمشهر، مینو هم در محدوده شهرستان آبادان قرار گرفت. البته مینو به آبادان نزدیک‌تر است تا خرمشهر.

صلبوخ، جزیره مینو و یا بهتر بگوییم مینوشهر، با یک پل فلزی به

۱. دایره‌المعارف سرزمین و مردم ایران؛ بخش خوزستان، عبدالحسین سعیدیان، تهران، آرام؛ علم و زندگی، ۱۳۸۸

طول ۲۱۰ متر و عرض ۸ متر، با آبادان و خرمشهر مرتبط است. این پل که اهمیت ارتباطی فراوانی دارد، در سال ۱۳۴۹ ساخته شد.

این جزیره به دلیل قرار گرفتن در وسط اروندرود، برای تردد نیروهای بیگانه و دشمن، موقعیت بسیار مناسبی فراهم می‌ساخت. هنوز هم می‌شود آثار هشت سال جنگ را به خوبی در آن دید.

مینو، با نخل‌های افرشته، از این سوی اروندرود که سرزمین مادری‌اش است، به آسانی دیده می‌شود. این جزیره یکی از کوچک‌ترین جزایر مرزی ایران است؛ و شاید هم کوچک‌ترین آن‌ها. بسیاری از ساکنان مینو را اعراب تشکیل می‌دهند و به همین سبب، زبان رایج مردمان شهر، عربی است. گذر از آب اروند و دیدار اقوام، بزرگ‌ترین دل‌مشغولی مردمان دو سوی مرز را در سال‌های دور شکل می‌داد. اکنون آن‌ها با نزدیک‌ترین آدم‌های دور و برشان، آبادانی‌ها و خرمشهری‌ها، رفت‌وآمد و خویشاوندی دارند.

امروزه جزیره مینو دارای جمعیتی نزدیک به دوازده هزار تن است و بیشتر کاربرد تفریحی برای مردم دو شهر آبادان و خرمشهر دارد. چهل‌وپنج درصد آنان به کشاورزی می‌پردازند؛ ولی در کنار آن پرورش دام نیز در مینو جایگاه خاصی دارد.

در جزیره مینو پنج نهر جریان دارد که دو تای آن از رودخانه جرف

و سه تای دیگر از اروندرود منشعب می‌شود. جزیره مینو از معدود نقاطی از جهان است که در آن سیستم آبیاری به گونه‌ای طبیعی و با جزر و مد انجام می‌شود و نیازی به وسایل مکانیکی و تلمبه آب ندارد. نخل‌های پرشمار این جزیره، اکوسیستم مناسبی برای زیست پرندگان مهاجر و همچنین نی‌زارهای انبوه و رازآلود آن، پناه‌گاه حیوانات وحشی از جمله گراز است.

مینو از سطح آب اروندرود، نزدیک به ده متر بلندی دارد. همین اندازه، زندگی را دور از سیلاب و خروش رودخانه بزرگ اروند در دهانه خلیج فارس می‌سازد. از خرمشهر تا ساحل مینو، بیشتر از ده دقیقه راه نیست؛ چیزی به اندازه ده کیلومتر؛ آبی و خاکی. در جایی، قطر این جزیره دایره‌ای به شش هزار و دویست متر می‌رسد و در جایی دیگر، کمتر. در کل هم هشت کیلومتر و هفده متر مربع مساحت دارد که برای زندگی یک عشیره چندان کوچک نیست. عشیره‌ها همگی از تیره عرب‌های جنوب خوزستان هستند.

تا چندی پیش، این جزیره یک روستا را در خود به همین نام جای داده بود. رفته رفته به بخش رسید و امروزه شده: شهرک مینو؛ یا مینوشهر. مینو، هر چه باشد، همانی است که برابر گرمای تابستان، خروش اروندرود و از همه بدتر ویران‌گری بیگانگان، پایداری کرده

و با ساکنان ده هزار نفره خود و هوایی دو فصل، روزانه پذیرای اهالی آبادان و خرمشهر است؛ حتی برای گردش و هواخوری.

همه خاک جزیره، با شصت گونه درخت نخل و خاکی سرخ و چسبناک پوشیده شده است. آن سوی رود، عراق است و مردمانش بیش‌تر آسیب دیده‌اند از چند جنگ گذشته و آنچه که رژیم بعث و آمریکایی‌ها بر سرشان آوردند. آنان با اهالی مینو و آبادان دشمنی نداشتند و تنها ستمگران روزگار بودند که عشیره‌های جنوبی را سلاح در سلاح روبه‌روی هم قرار داد.

نخلستان‌های سوخته هنوز هم دیده می‌شوند. هر چند، نخل درختی است بسیار مقاوم که وقتی آتش بگیرد، سرش را از دست می‌دهد، اما تنه آن همچنان پایدار سر جای خود می‌ایستد و به نظاره می‌نشیند؛ ولو با قلبی مرده! از دور که به نخل‌های سوخته بنگری، انگار داری به آدم‌های بی‌سر نگاه می‌کنی و دلت عجیب می‌گیرد.

گذشته از این، مینو همچنان بخشی از ایران و سرزنده و سرشار از زندگی است.

فصل دوم



در اسفند ۱۳۵۸ که جزیره به همراه دیگر بخش‌های خوزستان دچار سیل زدگی شد، بیشتر یاری‌دهندگان، بومی بودند. سپاه پاسداران از آموزش و پرورش آبادان خواست که به مدارس جزیره رسیدگی کند؛ همچنان که سپاهی‌ها میان مردم جزیره برنج، آرد، شکر، مرغ، گوشت و صابونی را که آن‌ها را از فرمانداری آبادان می‌گرفتند، رایگان پخش می‌کردند. از سوی دیگر، تلاش بر این بود که بهداشت جزیره پایین نیاید. با این کارها، دختر و پسرهایی که تا پیش از آن جذب گروه‌های بعثی و ضدانقلاب می‌شدند، دل‌گرم شده و به سپاه می‌پیوستند؛ و یا در کارهای نیک به مردم یاری می‌رساندند. سپاه از دانش‌آموزان دبیرستان‌های

جزیره نیرو گزینش کرده و آن‌ها را به همکاری با نهادهای انقلابی
خرسند ساخت.

یک ماه پیش از این بلای طبیعی، سپاه جزیره در روز ۲۲
بهمن ۱۳۵۸ به واسطه همکاری خوبی که با مردم داشت و آنان
جزیی ترین اخبار روزانه را به پاسداران گزارش می‌دادند، دریافت
که رییس اداره استخبارات بصره مخفیانه وارد جزیره شده؛ شبکه
جاسوسی راه انداخته و در میان مردمان بومی شماری سلاح کمتری
و مسلسل پخش کرده است. از این رو، وارد عمل شد و توطئه او
را خنثی کرد.

سپاه پاسداران جزیره، با تنها بیست و پنج نیرو که برخی از آن‌ها
حتی به دوره سربازی هم نرفته و دانش آموز دبیرستانی بودند، به
مردم و انقلاب خدمت می‌کرد. حتی کتابخانه‌ای هم برای جوانان
جزیره راه‌اندازی کرد. ضدانقلاب با سلاح‌های قاچاق که از عراق
به این سوی اروندرود آورده می‌شد، مزدورها و فریب‌خورده‌ها
را مسلح کرده و دست به خراب‌کاری، آدم‌ربایی، کشتار و توطئه
می‌زد. در یکی از آن فتنه‌های پیش از آغاز جنگ، یک شب با
تفنگ کلاشینکف به خانه روحانی بومی جزیره یورش آوردند،
با شلیک تیر شیشه‌های خانه‌اش را شکستند تا ضرب شست به وی

نشان بدهند؛ ولی باز هم همکاری سپاه پاسداران با مردم به گونه‌ای پیش رفت که حتی اهالی، دعوای خانوادگی و قومی خود را هم به آنان ارجاع می‌دادند تا حل و فصل شود!

در این دوران، بارها مزدوران حزب بعث دست به خرابکاری و جنایت در جزیره مینو زدند؛ چنان‌چه روز ششم آبان ۱۳۵۸، اهالی جزیره مینو را که به مناسبت ایام محرم به صورت دسته‌های عزادار در حال سوگواری بودند، هدف آتش سلاح خود قرار دادند.

در پاییز همان سال، فرمانده کمیته انقلاب اسلامی آبادان را در جزیره مینو به شهادت رساندند: وابستگان به گروه شیخ مکی فیصلی که با ساواک همکاری داشت، از دوران پیش از انقلاب مسلح بود و امنیت جزیره را برعهده داشتند. پس از پیروزی انقلاب نیز دست‌شان به خون شهید رضا بندبهن که فرمانده کمیته بود، آغشته شد. رضا نخستین فرمانده کمیته آبادان بود. همین گروه نیز که به دامان حزب بعث پناه برده و به عراق گریخته بودند، بارها در جزیره مینو، آبادان و خرمشهر بمب‌گذاری کردند و مردم بی‌گناه را به خاک و خون کشیدند.

جزیره در آن روزها چهارده هزار تن جمعیت داشت که همگی عرب‌زبان بودند. به همین خاطر، عناصر ضدانقلاب که تحریک

و تطمیع می‌شدند، به آسانی میان اهالی رفت و آمد می‌کردند. جزیره مینو منطقه‌ای محروم به شمار می‌رفت و مردم با بردباری روزگار می‌گذراندند تا با پیروزی انقلاب، شکوفایی چشم‌گیری در زندگی‌شان پدیدار گردد. پیش از انقلاب، در جزیره یک خانه بهداشت ساخته شده بود که نیمه‌کاره ماند. سپاه آبادان همان ساختمان را برای بنای پایگاه خود برگزید. کار برای نیروهای انقلاب و به ویژه پاسداران انقلاب اسلامی در این جزیره سخت بود؛ چندان که تلاش کردند نخست با مردم بومی جزیره ارتباط عاطفی برقرار سازند. هر غروب، رفت و آمد به جزیره برای‌شان دشوار می‌شد و چنان‌چه می‌خواستند از روی پل اروند گذر کنند، هر آن با مسلسل و موشک آر.پی.جی. ۷، خودروشان از سوی خودفروختگان و یا حتی بعضی‌های نفوذی هدف قرار می‌گرفت. سپاه پاسداران در جزیره پایگاه خود را ساخته بود؛ ولی باز هم احساس امنیت در آن نمی‌کرد. این پایگاه هم بارها از سوی ضدانقلاب و بعضی‌ها، در روزهای پیش از آغاز جنگ، گلوله‌باران شده بود.

تا پیش از آغاز جنگ، همه‌گونه تفنگ و مهمات از سوی رژیم بعث عراق به شیوه‌ای پنهانی ولی گسترده، به جزیره آورده می‌شد تا مزدوران خودفروخته برخوردار شوند؛ چه مین‌های ضدنفر

و ضد خودرو و چه مواد منفجره و حتی خمپاره‌اندازه‌های سبک. گاهی پاسدارها ناچار می‌شدند با پوشش دشداشه و جامه مردمان روستایی، به سراغ خانه‌های خرابکارها بروند؛ لکن بیش‌تر روزها از درگیری با آنان گریزی نداشتند و در این راه از دادن جان فروگذار نمی‌شدند. بازماندگان ساواک و بعثی‌ها، برخی را با پول اندک خریده و مزدور خود می‌ساختند، ولی سپاهی‌ها بدون چشم‌داشت و رایگان سر و تن فدای انقلاب و ایران می‌ساختند.

بومیان جزیره مینو که از شیعیان راستین و پیروان مکتب علوی می‌باشند، خام‌شعارهای «اتحادیه جوانان خلق عرب» و نشریه‌های تمام‌رنگی عرب‌زبانی که از عراق برای‌شان آورده می‌شد، نمی‌شدند. سپاه نیز بیکار ننشسته و به رویارویی با دشمنی‌ها می‌پرداخت؛ چندان که گزارش‌ها و اسنادی به دست آورد که در آن نشان می‌داد عوامل انفجار سفارت ایران در لندن که سال ۱۳۵۹ روی داد، مزدوران جبهه خلق عرب خوزستان بوده‌اند و از سوی بعثی‌ها تشویق و ترغیب به انجام این عملیات شدند. بعثی‌ها نیز به سرکردگی شیخ مکی فیصلی، با همکاری چند تن از ساواکی‌های بومی خوزستان که به عراق گریخته بودند، برنامه آن بمب‌گذاری را می‌چینند.

پوستر رنگی اشغال‌کنندگان سفارت ایران در لندن چاپ شده و به طور گسترده‌ای در جزیره مینو پخش گردید: تصاویر، چسبیده به تنه نخل‌ها، همه جای جزیره دیده می‌شد. مردم که با روشنایی روز بیدار و در جزیره به راه افتادند، دیدند که مزدورها شب گذشته با افتخار آمده و به این خراب‌کاری می‌نازند و آن را اراده مبارزان خلق عرب برمی‌شمارند!

در مقابل، نیروهای انقلابی و جهادگر، برای برداشت خرما به یاری پیرمردها و آدم‌های ناتوان می‌شتابند. سال‌های ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹، روستایی‌ها دست‌تنها نبودند و در فصل برداشت محصول، رزمندگان را دیدند که پیشگام برای یاری‌شان شده‌اند؛ بلکه همچون محمد عبدالحسینی که برای پیرزن ناتوانی کار بنایی و خرید برای خانه را انجام می‌داد. و سرانجام در همان روزهای آغازین جنگ، خون پاکش بر خاک خرمشهر ریخته شد و به شهادت رسید.

عبدالحسین بنادری در خاطرات خود می‌گوید:

«منطقه حساس بود و هر شب مزدوران بعثی و ضدانقلاب به جزیره رفت و آمد داشتند، به گشتی‌های سپاه کمین زده و حمله‌ور می‌شدند. من به طور جدی و حتی می‌توانم بگویم که سخت‌گیرانه،

به بچه‌ها آموزش ضدچریکی می‌دادم. سعی می‌کردم هر چه توی آموزش‌های تکاوری در منطقه منجیل به ما یاد داده‌اند و چیزهایی که بعدها خودم به طور تجربی یاد گرفته بودم، به بچه‌های سپاه مستقر در جزیره مینو یاد بدهم. شب‌ها در نخلستان‌های فشرده و تاریک و در یک هوای سرد و بارانی زمستان ۵۸ برای مقابله با کمین‌های ضدانقلاب، آموزش‌های ویژه‌ای می‌دادیم. طوری به‌شان سخت می‌گرفتم که می‌گفتند: «تو یک دیکتاتوری! تو سپاهی نیستی، ارتشی هستی ولی باید بدانی که این جا ارتش نیست، این جا سپاه است و توی سپاه کسی نمی‌تواند دیکتاتور باشد!»

گاهی گروه‌های سه چهارتایی برای تعقیب یک سوژه، توی هوای مرطوب زمستان جنوب، از غروب آفتاب تا صبح فردا، می‌بایست در باتلاق‌های کنار اروند می‌نشستند و جنب نمی‌خوردند تا از مرز مراقبت کنند و بلکه سوژه بیاید و این‌ها دستگیرش کنند! و گاهی این کمین تا چند شب پیاپی به درازا می‌انجامید، بچه‌ها خسته و فرسوده می‌شدند، ولی باز هم می‌ایستادند و خدمت می‌کردند. بچه‌ها را هر روز ساعت‌ها می‌دواندم و شب‌ها توی عملیات‌های شناسایی و کمین شرکت می‌دادم و به نقطه‌های صفر مرزی جزیره می‌بردم و چه بسا سگ‌های ولگرد دنبال‌شان می‌کردند، ولی همه

این‌ها یک نیاز ضروری بود تا آب‌دیده و پرتلاش شوند. گاهی هم نیروهای ژاندارمری جزیره با ما به گشت‌زنی مرزی می‌آمدند. در یکی از آن مأموریت‌ها که شب‌های آغازین سال ۱۳۵۹ بود، باران سنگین گرفت و کارمان را مشکل کرد. دو گروه بودیم که فرماندهی یکی‌شان را خودم دست گرفتم. خودرویی نزدیک‌مان شد. مشکوک شدیم و فرمان ایست دادیم. بازرسی که شد، شماری تفنگ و مهمات از آن به دست آمد. یکی از قبضه‌ها کلت استار بود. سرنشینان را که پایین آوردیم، خودم بازجویی‌شان کردم. دیدم از بیخ و بن پرهیز دارند گناه‌شان را بپذیرند؛ ولی سرآخر به زبان آوردند که همه را از خاک عراق آورده و می‌خواستند میان هم‌دستان‌شان پخش کنند!

با هر یک از آن تیرها و تفنگ‌ها، پاسداری و چه بسا آدم‌بی‌دفاع و بی‌گناهی بنا بوده به خاک و خون بیفتد. یک بار دیگر، توی خانه قاتل شهید بندبهمن چنان همه چیز را زیر و رو کردیم که حتی با فلزیاب زیر تن گاوی که توی طویله خوابیده بود هم گشتیم تا درست در همان نقطه، چند گونی فشنگ و تفنگ کلاشینکف و سرنیزه پیدا کنیم! هر چه را هم که پیدا می‌کردیم، به سپاه آبادان

تحويل می دادیم.»^۱

چند ماه پیش از آغاز جنگ، یک افسر بعثی به نام ابو عیاض به سپاه جزیره پناهنده شد. وی که افسر مخابرات بود، خودش را با شنا از عرض اروند به جزیره رساند تا در نقطه صفر مرزی تسلیم ایرانی‌ها سازد. او که ناراضی از ارتش بعث عراق بود، کمک می‌کند تا نخستین سیستم شنود بیسیم در جزیره مینو برپا شود. از آن پس، سپاه پاسداران توانست جابه‌جایی‌های مرزی بعثی‌ها و ضدانقلاب را در مناطق مرزی رصد کرده و زیر نظر بگیرد. آن افسر کار کشته و متدین که به زبان انگلیسی نیز تسلط داشت، توانست رمز مخابرات دستگاه‌های دشمن را کشف کند و اطلاعات خوبی در اختیار ایرانی‌ها بگذارد. سپاه جزیره نیز گزارش ساخت سنگرهای زرهی، استقرار توپخانه و ادوات آتش دوربرد بعثی را که در مرز، چیدمان و آرایش حمله پیدا می‌کردند، به سپاه آبادان می‌فرستاد تا از آن‌جا به تهران مخابره کنند.

در شبی دیگر از ماه‌های تابستان سال ۱۳۵۹، ضدانقلاب یازده گلوله خمپاره ۶۰ میلی‌متری از دل نخلستان‌های جزیره مینو به سوی

۱. سرباز سال‌های ابری؛ خاطرات عبدالحسن بنادری، گفت‌وگو و تدوین سیدقاسم یاحسینی، تهران، فاتحان، ۱۳۸۸

فرودگاه آبادان پرتاب کرد. با روشنایی روز فردا، پاسداران آبادانی به سراغ محل انفجارها رفتند: گلوله‌هایی عمل نکرده و چند گلوله‌ای که توی بیابان‌های پیرامون باند به زمین خورده و منفجر شده بود، آنان را به فکر فرو برد که این‌ها نباید از آن سوی اروند و فاصله‌ای دور شلیک شده باشند؛ چرا که بردشان کم بوده و شبانه و پنهانی از قبضه‌ها رها شده‌اند. عبدالحسین بنادری که در دوره سربازی، آموزش‌های رزمی را گذرانده بوده، با قطب‌نما از محل و «قیف انفجار» آن‌ها، محل شلیک‌شان را به دست آورد. پاسدارها به محل استقرار قبضه رفتند. در نخلستان‌های جزیره، شماری چادرنشین ساکن بوده‌اند که از آنان پرس‌وجو می‌کنند آیا شب پیش صدای شلیک یا انفجاری شنیده‌اند؟ چادرنشینان پاسخ منفی می‌دهند. آنان همچنان در نخلستان به گشت می‌پردازند؛ تا این که در میان بوته‌های گوجه‌فرنگی، جای قن‌داق خمپاره‌انداز ۶۰ میلی‌متری را می‌یابند. فرمانده سپاه مینو گفته است:

«یک کلت هم همان نزدیکی افتاده بود. چند روز پس از آن، خبررسان‌ها آمدند و گفتند کسی که این کار را کرده، توی تب و تاب پیروزی انقلاب دستگیر شده، ولی از زندان گریخته و به سراغ بعضی‌های عراق رفته و با آنان هم‌دست شده. پاسدارها

برای اش تله‌ای در مرز گذاشتند؛ تا این که به همراه مزدوری دیگر برای خراب کاری از مرز گذشته و به جزیره آمدند: درگیری انجام گرفت و هر دو کشته شدند.^۱

به تدریج خبرهای جزیره به سمت جنگی محتمل کشیده شد. در روز یکم شهریور ۱۳۵۹، یک قایق گشتی ایران در اروندرود در کنار مرزهای آبی جزیره مینو به دست پلیس عراق در مرز آبی توقیف شد و سرنشینان آن تحویل سازمان امنیت بصره شدند.

«مرزبانان خرمشهر در ۲۰ شهریورماه [۱۳۵۹] گزارش دادند که یگان‌های توپخانه و پدافند هوایی عراق در ۷ کیلومتری غرب پاسگاه شلمچه و واحدهای توپخانه و ضدهوایی آن کشور، روبه‌روی جزیره مینو در منطقه‌ای به عرض ده کیلومتر (در کرانه جنوبی اروندرود) گسترش یافته‌اند که از نظر نظامی، استقرار یگان‌های توپخانه، در مواضع مقدم در عمق حدود ۲/۳ برد آن، از جمله قراین تک محسوب می‌شود.»^۲

مردم جزیره نگران بودند. جنگ، آرام آرام به جزیره مینو نزدیک می‌شد.

۱. سرباز سال‌های ابری؛ خاطرات عبدالحسن بنادری

۲. سند شماره ۱۷۳، روزنوشت ۱۳۵۹/۶/۲۰: مرکز اسناد نیروی زمینی ارتش، لشکر

فصل سوم

مینو با آغاز جنگ هشت‌ساله، از حیاط خلوت تاریخ درآمد؛ همان‌گونه که تا پیش از درگیری جنگ، حیاط خلوت آبادانی‌ها و خرمشهری‌ها بود.

بنابر این، تاریخ مینو را اگر در این جنگ هشت‌ساله زیر و کنیم، به بزرگ‌ترین بخش تاریخی آن دست یافته‌ایم؛ همان‌گونه که با خاموشی آتش جنگ نیز زندگی روزمره و آرامش عرب‌های بومی و خون‌گرم چون گذشته پدیدار شد و اکنون نگهبان بخشی مرزی از میهن‌شان و زنده‌کننده زندگی در آن جزیره سرسبز و تابستانی‌اند.

جزیره مینو، با پایان شهریور ۱۳۵۹ که آبادان نبرد شیخ خزعل با

پهلوی نخست، بحران جنگ دوم جهانی، ملی شدن صنعت نفت ایران، انقلاب اسلامی و خراب کاری‌های پس از پیروزی انقلاب تا آستانه یورش رژیم بعث عراق را پشت سر نهاده بود، صحنه‌ای از جنگ‌های زمینی، هوایی و البته آبی خاکی شد. جزیره مینو ساکنان خود را از راه پل اروند به سوی آبادان و قایق‌های محلی در حال تخلیه و آوارگی جنگی دید که جای‌شان را بی‌درنگ رزمنده‌های بومی و یا حتی مردان و زنانی از دیارهای دوردست ایران‌زمین می‌گرفتند. بعضی‌ها، مینو و البته آبادان را برای نفت و پالایشگاهش می‌خواستند؛ چه ببرند و چه صنعت پتروشیمی ایران را فلج سازند؛ اما مینو خود خاکریزی طبیعی و دژ بزرگی برای جنگ انداختن آسان به آبادان شد.

تا پیش از آن، سپاه جزیره مینو و آبادان، با گزارش‌های خود تلاش داشتند فرماندهان ارتش و دولت‌مردان را آگاه سازند که دشمن بعضی برای یورش سراسری پا در رکاب اسب وحشی خود دارد. باری، شهید آیت‌الله قدوسی که دادستان کل کشور بود، به جزیره مینو آمد. پاسداران او را به مرز و لب اروندرود غربی بردند و جابه‌جایی‌های بعضی‌ها، سنگرهای ساخته‌شده و دگرگونی‌های رزمی ارتش دشمن را به او نشان دادند، ولی آیت‌الله که دولت

بنی صدر را دیوار بزرگی برابر خواسته انقلابی‌ها می‌دید، چندان کاری از دستش ساخته نبود، چندی پس از آن نیز در تهران با گلوله منافقین به شهادت رسید.

همچنین در سفری که بنی صدر به جزیره مینو آمد، فرمانده هنگ مرزی ژاندارمری خوزستان را نیز با خود همراه ساخت تا از مرزهای آبی و خاکی ایران بازدید داشته باشد. در آن دیدار، پاسداران جزیره او را که فرماندهی کل قوا بود، به سخن گرفتند، از اندیشه‌های شوم بعضی‌ها و کارهای انجام گرفته‌شان گفتند، ولی سرهنگ ژاندارمری به جای رییس جمهور به سخن آمد و پاسخ داد: «جنگ یک قاعده جهانی دارد. بچه‌بازی که نیست! همین طوری که میان دو کشور همسایه جنگی در نمی‌گیرد. اگر هم روزی بعضی‌ها به خودشان جرأت بدهند که به ما حمله کنند، بغداد را روی سرشان خراب خواهیم کرد.»

فرمانده سپاه جزیره می‌گوید: «اما به نظر می‌آید با این سنگرهایی که بعضی‌ها ساخته و امکاناتی که لبه غربی اروندرود مستقر کرده‌اند، جنگی می‌خواهند با ما داشته باشند.»

بنی صدر چیزی نگفت، ولی حرف‌های سرهنگ را با سکوت خود تأیید کرد.

فرمانده سپاه جزیره، آن روز هر چه تلاش کرد به رییس جمهور و همراهانش بفهماند که ارتش صدام پاشنه یورش ور کشیده و جنگی ناگزیر در پیش است، حرف‌هایش را نپذیرفتند.

مشاوران نظامی رییس جمهور، از بنادری به عنوان فرمانده جزیره مینو پرسیدند: «مگر خودت جابه‌جایی رزمی و جنگ‌افزارهای‌شان را به چشم دیده‌ای؟»

او پاسخ می‌دهد که بله، دیده‌ام. ولی باز هم آنان نپذیرفتند. بنادری پافشاری کرد که بعضی‌ها در پوشش ماهی‌گیران بومی، به ساحل ایرانی اروندرود و لبه غربی و شمالی جزیره مینو نزدیک شده و پاسگاه ژاندارمری و راه‌های رخنه را برای روز یورش شناسایی می‌کنند و برای این کار حتی از عناصر ضدانقلاب و خائن ایرانی هم بهره می‌برند.

سرانجام سپاه پاسداران که تاب نیاورده بود، از صدای رادیو نفت آبادان اعلام کرد: «اگر فردی در اروندرود رفت و آمد مشکوک داشته باشد، به سوی‌اش تیراندازی خواهد شد.»^۱

در آستانه یورش بعضی‌ها، گزارش‌ها پیاپی و یکی از دیگری سوزنده‌تر، به دست پاسدارها می‌رسید. روزی نیز گشتی‌های سپاه

۱. سرباز سال‌های ابری؛ خاطرات عبدالحسن بنادری

جزیره مینو، یکی از معاودین که ترجمه اعلامیه‌های امام خمینی علیه السلام به عربی را به عراق برده بوده، یاری رساندند. وی از سوی بعثی‌ها شناسایی شده و هنگ مرزی بصره در پی دستگیری‌اش برآمده بود. لب اروندرود آمد و از پاسداران جزیره درخواست کرد به کمکش بروند. گشتی‌های سپاه، با قایق تندرو به پیش پای او رفته و در برابر چشم مرزبان‌های بعثی، بر قایق نشانده و به این سوی اروند و جزیره می‌آورند!

«چند روزی پیش از آغاز جنگ، علی شمعخانی که فرمانده سپاه پاسداران خوزستان شده بود، دستور داد تا شماری از پاسداران آبادانی را به منطقه مهران و دهلران اعزام کنیم. قربان‌علی لاردو گروهی را با خودش برد. ما هم که مانده بودیم، در چند جبهه می‌بایست با دشمن و ضدانقلاب درگیر می‌شدیم. جبهه اصلی، ساحل رودخانه اروند بود. هر آن امکان داشت دشمن از رودخانه گذشته و خودش را به آبادان برساند. در آبادان بسیج عمومی اعلام شد و هزاران جوان و نوجوان، زن و مرد، برای دفاع از شهر اعلام آمادگی کردند. اغلب زنان و دختران توی بیمارستان و مساجد جمع می‌شدند. آبادان با جزیره مینو و روستاهای دور و بر، ۴۶۲۰۰۰ تن شمارش شده بود در آن دوران. کارمندان پالایشگاه

هم کمیته سوخت راه انداختند تا توی شهر و پمپ‌های بنزین، هرج و مرج درست نشود. سوخت مخازن بزرگ را توی بشکه‌های دویست و بیست لیتری کرده و توی خاک و ماسه فرو می‌بردند. یکی دو روز پیش از یکم شهریور ۱۳۵۹، با قایق اسکی رضا پهلوی که خیلی شیک و تندرو بود و آقای هادی غفاری برای مان از تهران فرستاده بود، داشتم دور جزیره و روی آب‌های اروند گشت می‌زدم تا شناسایی خود را انجام داده باشم. چیز به‌دردبخوری بود؛ بسیار. مشکلی هم بود و می‌شد لای نی‌ها و دل نهرها قایمش کرد. یکی دیگرم داشتیم که آن هم تندرو، دارای شانزده سیلندر، ولی نارنجی‌رنگ بود و جیغ، می‌زد از دور توی چشم مرزبان‌های خودی و عراقی. تا گاز می‌دادی، با کمترین تماس روی آب، صدویست کیلومتر سرعت برمی‌داشت. با همین دو دستگاه، نزدیک به صد کیلومتر مرز آبی را می‌پاییدیم. گاهی هم به قاچاق‌چی‌ها برمی‌خوردیم و باهاشان درگیری هم پیش می‌آمد برای مان. غروب که می‌شد، برای جابه‌جایی، از یک دستگاه خودرو جیپ شهباز آبی‌رنگ برای رفت و آمد توی جزیره بهره می‌گرفتیم و گاهی هم با همان به پاسگاه ژاندارمری می‌رفتیم. هر شب میان ما و آنان یک رمز و اسم شب تعیین می‌شد. یک

شب ما و یک شب هم آن‌ها انتخاب می‌کردند. مثلاً ما ایثار، مجاهد، حسین و ژاندارم‌ها بهرام، گلستان، شقایق و امثال این جور نام‌ها معین می‌کردند. شبی برایم کاری پیش آمد. نتوانستم برای گشت‌زنی و سر زدن به پاسگاه ژاندارمری بروم. یکی از پاسدارها، جیپ را برداشت و راه افتاد؛ ولی وقتی از نخلستان و جایی که بسیار تاریک و فشرده بود خواست گذر کند، ناگهان صدای تیراندازی به گوشم خورد. زودی با چند تن از دوستان، تفنگ برداشتیم و دویدیم سوی نخلستان. دیدیم برای جیپ تیر انداختند، ولی خوشبختانه کسی آسیبی ندیده بود. دست‌مان آمد که ضدانقلاب برایمان کمین گذاشته بوده. تنها با این شگرد می‌توانستند به ما آسیب برسانند، وگرنه هرگز نشد که میان بچه‌های سپاه رخنه‌ای کرده باشند.»^۱

پس از گذشت این رویداد، سپاه پاسداران گروهی از نیروهای خود را در فرودگاه آبادان به نگهبانی گمارد؛ تا روز سی‌ویکم شهریور ۱۳۵۹ که هوایماهای رژیم عراق، فرودگاه را با بمباران خود زیر و رو کردند. چند هوایما آسیب دید و تنها یک فروند سالم ماند.

صبح روز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، ناگهان مرزنشینان جزیره مینو، بر فراز نخل‌های‌شان چند فروند هواپیمای عراقی را دیدند که با آرایش رزمی، از آسمان مینو گذشتند و به سوی آبادان رفتند.^۱ چند ثانیه‌ای پس از آن، بمب‌های‌شان روی فرودگاه و پالایشگاه نفت آبادان رها شد، ساختمان آموزش و پرورش شهر نیز هدف قرار گرفت و عده‌ای از مسؤولان و کارمندان به خاک و خون غلتیدند و به شهادت رسیدند. سپس بمب‌افکن‌ها همان راه را با آرامش و سبک‌بار به سوی عراق بازگشتند. مردم جزیره که از ماه‌ها پیش آهنگ جنگ را شنیده و زهر دشمنی بعضی‌ها را چشیده بودند، خود را آماده رویارویی ساختند؛ لکن دست‌های‌شان خالی و چاره را به سپاه و ارتش سپرده بودند تا همچون دیگر مرزنشینان، سینه‌های خویش را برابر دشمن صخره سازند. پاسدارهای جزیره، همه توانایی خود را که یک تیربار کالیبر ۵۰ میلی‌متری بود، برداشتند و به لبه مرزی جزیره رفتند. حجت‌الله بهمنی پشت قبضه نشست و خود را آماده شکار حتی پشه‌ای در آسمان جزیره ساخت. به حجت گفته می‌شود:

- به هر چیزی که مشکوک شدی، آتش کن!

۱. گزارش ۱۸۳، تاریخ ۱۳۵۹/۷/۱، مرکز اسناد نیروی زمینی ارتش

هر چند که کاری از دست این قبضه در برابر یورش همه‌جانبه دشمن برنمی‌آمد!

همان روز ناوچه ۵۰ فوتی گشتی نیروی دریایی ارتش در خسروآباد آبادان که مانند هر روز به گشت‌زنی روی اروندرود و برابر ساحل فاو عراق بود، به جزیره مینو رسید. بعضی‌ها آن را با موشک‌های سبک زدند. پاسدارهای جزیره با دست‌های خالی و بدون تفنگ‌های پیشرفته و قوی، تنها می‌توانستند بیننده این رویارویی باشند. ناوچه منفجر شد، آتش گرفت، واژگون شد و ناخدا نعره کشید:

- مرگ بر صدام، درود بر خمینی!

و با ناوچه در آب فرو رفت.

عراقی‌ها کوتاه نیامدند و بر سر مرزبانان دریایی ایران و ناوچه، آتش تیربارهای خود را فرود آوردند؛ تا این که نیروهای بومی جزیره مینو با یاری عشایر، قایق‌های سبک و بلم برداشتند و به یاری ناخدا و چند سرنشین ناوچه رفتند. هر چند شش تن از مرزبانان به شهادت رسیدند، اما یازده تن از آسیب‌دیدگان توانستند خودشان را به ساحل جزیره برسانند.

فرید نجمی که با آغاز مهر ۱۳۵۹، روزهای نه‌سالگی خود را

می گذراند، گفته است:

«تابستان بود و گرم بازی‌های کودکانه آن زمان در انهار و نخلستان‌های زیبا و سرسبز خرمشهر بودیم. نزدیک بازگشایی مدارس بود و با اشتیاق خاصی آماده رفتن به مدرسه می‌شدیم که درست در همان روز، به همراه خانواده‌ام برای خرید ملزومات مدرسه و لباس به بازار خرمشهر رفتیم. بازار شور و حال دیگری داشت. گویی ایام عید باشد و مردم سرگرم خرید برای فرزندان‌شان، که ناگهان صدای جت‌ها بلند شد. مردم به وحشت افتادند. دست‌فروش‌ها دست‌پاچه شدند، بساط‌شان به هم ریخت و مردم پراکنده شده و هر کدام گوشه‌ای پناه گرفتند. ما هم گریختیم و به خانه‌مان توی جزیره مینو برگشتیم. نصفه نیمه خرید کرده بودیم.

پدرم شاغل بندر خرمشهر بود و هر روز صبح زود به سر کار می‌رفت و بعد از ظهر برمی‌گشت. با موتورسیکلتی که داشت، آن روز خیلی زودتر از همیشه به خانه برگشت و گفت: «اسکله امروز تعطیل شد، خدا به خیر بگذراند!»

هنوز دقایقی از آمدن پدرم نگذشته بود که صدای مهیبی سکوت زیبا و آرامش جزیره را چون زلزله‌ای مرگ‌بار در هم شکست.

گویی روز قیامت شده باشد که مردم سراسیمه به این سو و آن سو، بنا کردند به دویدن. این طور مواقع، آدم به طور غریزی تنها می‌دود به سویی که نمی‌داند کجاست و اصلاً چرا؛ چون که کار دیگری از دستش ساخته نیست که هیچ، چاره‌ای هم ندارد.

روز بعد، من که به همراه دوستانم در حال ماهی‌گیری توی نهرهای جزیره بودم، با این مهیب سرم را بلند کردم و دیدم هواپیماهایی از سمت عراق با ارتفاع بسیار کم از بالای سرمان دارند می‌گذرند. همین که رفتند، صدای انفجارهای بمب هم به گوش مان رسید!

تورها را انداختیم و بنا کردیم به دویدن سمت خانه‌های مان. آن شب به همراه خانواده، بیرون از خانه و توی نخلستان، شب را تا صبح سپری کردیم. کسی آن شب نتوانست بخوابد. پدرم قرآنی در دست داشت و تا صبح تلاوت کرد. تازه می‌فهمیدم پدرم چه اندازه قرآن خواندن بلد است! آن هم توی آن تاریکی که کسی جرأت روشن کردن حتی یک عدد چوب کبریت را هم نداشت! این جریان تا چندین روز برای ما ادامه داشت؛ ولی به این امید بودیم که یورش بعضی‌ها پایان می‌گیرد.»^۱

شهید عبدالعلی تمیمی که جوانی بیست و سه ساله بوده، فرماندهی سپاه جزیره را به هنگام آغاز جنگ از عبدالحسن بنادری تحویل می‌گیرد و همچنان می‌کوشد روحیه ساکنان جزیره را برای پایداری و نهراسیدن، بالا نگه دارد. شهید محمد جهان‌آرا، چیپ مجهز به تفنگ ۱۰۶ میلی‌متری را به جزیره می‌آورد و رو به سنگرهای دشمن در آن سوی اروندرود می‌گیرد، ولی می‌بیند کاری از دست این دستگاه ساخته نیست. بنابراین دوباره توانایی خودش را معطوف به خرمشهر و نگه‌داری آن می‌سازد. با این حال، همان گذر این تفنگ نیمه‌سنگین در جزیره، باعث می‌شود مردم کل کشیده، غریو شادی سر داده و کف بزنند؛ به گمان این که همین جنگ‌افزار، بعضی‌ها را لت و پار و تار و مار خواهد ساخت!

تفنگ با صلوات و شور مردم به لبه جزیره رسید، ایستاد، موضع گرفت و بلکه می‌توانست شلیکی هم داشته باشد، ولی جهان‌آرا می‌دانست که پاسخ تنها یک شلیک را می‌باید مردم بومی با دریافت صدها گلوله سنگین کاتیوشا دریافت کرده و به جان بخرند! گفت: «من باید برگردم به مرز شلمچه. چیفتن‌ها آن‌جا لش شده و موتور داغ کرده‌اند، بنابراین باز هم باید با آدم برابر

تانک‌های ضدگلوله بعثی‌ها بایستیم!»

او راست می‌گفت. جزیره مینو همچنان امن بود؛ اگر چه در پیشانی مرزی خط جنگ بود و نزدیک‌ترین نقطه به خاک عراق به شمار می‌رفت. نخلستان‌های متراکم نوار ساحلی جزیره مینو، رو به اروند غربی و خاک عراق، سنگرگاه نیروهای مردمی جزیره و داوطلب جنگیدن شده بود تا در کنار پاسدارهای بومی و آبادانی موضع بگیرند. آن‌ها آماده بودند تا اگر بعثی‌ها خواستند از عرض آب رودخانه بگذرند و پا به جزیره بگذارند، جلوشان بایستند.

بی‌درنگ پس از یورش دشمن، ارتش ایران به رویارویی پرداخت؛ چندان که ناوچه‌های موشک‌انداز دشمن در اروندرود هدف گلوله‌های جنگنده‌های نیروی هوایی ایران قرار گرفتند. «شب اول مهر بود. توی انجمن اسلامی مدرسه‌مان جمع شده بودیم دور هم. می‌خواستیم مدرسه را برای اول مهر آماده کنیم. پارچه می‌نوشتیم، پلاکارد درست می‌کردیم و از این جور کارها. ساعت دوازده شب شده بود که یکی از بچه‌ها از بیرون آمد و گفت: «توی مرز درگیری شده.»

گوش به زنگ بودیم که اگر خبری شد و لازم بود، ما هم برویم کمک. توی این گیرودار، یکی دیگر از بچه‌ها سر رسید. برادرش

توی مرکز بیسیم کشتی رانی بود. گفت: «داداش ام می گفت که شنیده بعضی‌ها روی خط‌شون از جنگ و حمله به ایران و از این جور چیزها حرف می‌زدند!»

دیگر مطمئن شدیم که جدی جدی قرار است جنگ شود. پلاکاردنویسی را گذاشتیم کنار. نشستیم به ساختن کوکتل مولوتف.^۱

علی راحیان، پیرمرد مرزنشین جزیره مینو، درباره نخستین لحظه یورش هوایی ارتش بعث عراق می‌گوید:

«تحرك‌های مشکوک دشمن حتی پیش از ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ کاملاً واضح بود که خود را برای شروع جنگی تمام‌عیار علیه کشور اسلامی ایران آماده می‌کند. چیدمان نظامی ارتش عراق در آن سوی اروندرود پیدا بود و شایعات جنگ در بین مردم روستاهای اطراف گفته می‌شد، ولی کسی باور نمی‌کرد که صدام تصمیم خود را عملی کند. تا این که اولین حمله جنگنده‌های بعثی صورت گرفت. مردم در حال کار در مزارع کشاورزی خود بودند که صدای مهیب هواپیماهای جنگی را که با ارتفاع

۱. مجموعه روزگاران، جلد ۱۳: زنان خرمشهر، بتول کازرونیان، تهران، روایت فتح، ۱۳۸۸

بسیار کم از بالای سر مردم روستا عبور می‌کردند، شنیدند و همه سراسیمه و شوکه شده، از خانه‌های خودشان بیرون آمدند. اولین نقطه حملات را پالایشگاه آبادان در نظر گرفته بودند؛ چرا که به خوبی می‌دانستند اولین و بزرگ‌ترین پالایشگاه ایران در این منطقه است و نابودی آن می‌تواند تأثیرات منفی در اقتصاد و روحیه مردم داشته باشد. زیر حملات و عبور جنگنده‌های دشمن محصور شده بودیم و نمی‌توانستیم به دلیل شدت بمباران، از روستاها خارج شویم. دود ناشی از انفجار مخزن‌های سوخت پالایشگاه آبادان، تمامی مناطق دو شهر آبادان و خرمشهر را سیاه کرده بود. ظهر بود ولی غلظت دود، فضا را از قابلیت تنفس و روشنایی گرفته بود.^۱

فصل چهارم



از همان روز نخست، حتی زنان و دختران جزیره جامه امدادگری و یاری‌رسانی به رزمنده‌ها را به تن کرده و همچون کمانی سخت در پشت تیر آن‌ها ایستادند و خطرها را به جان خریدند؛ همچنان که تا روز پیش از آن، بار غم و عشق مردان‌شان را در زندگی بر دوش داشتند.

«در آغاز لازم بود از نیروهای بومی و عرب‌زبان خودمان توی محورها و خط مقدم نبرد با بعضی‌ها بهره بگیریم؛ زیرا آن‌ها اشراف کامل به منطقه داشتند. برای هر محور، یک مسؤل و راهنمای محور مشخص کردم: محور فیاضیه را عبدالله نوری گذاشتم که از بچه‌های آبادان بود، ایستگاه هفت را به جمال گودرزی سپردم،

ایستگاه دوازده را به قربان‌علی لاردو و شهید کاظم شعب‌زاده واگذار کردم و نیروهای کمیته انقلاب اسلامی آبادان هم که محمدحسین رضایی فرمانده‌شان بود، توی شهر مستقر شدند. توی جبهه ذوالفقاری هم غلام نوروزی مسؤولیت گرفت که شهید رضا مؤذنی هم کنار دستش بود. مؤذنی از نیروهای اهل خمینی‌شهر اصفهان بود. در حاشیه رودخانه که از جزیره مینو آغاز می‌شد و تا دهانه اروند ادامه داشت، بسیج عشایری و کمیته انقلاب اسلامی به نیروهای سپاه و نیروی دریایی ارتش کمک می‌کردند؛ در حالی که بیشتر پاسدارها آگاهی رزمی نداشتند، ولی برای پس زدن دشمن فداکاری می‌کردند. به طور نمونه، بهرام کیارشی دیده‌بانی را پذیرفت، در حالی که پلاتین‌برد^۱ و صفحه مدرج آن را تا روزی که به دشمن نزدیک شد تا گرا بدهد، نمی‌دانست! می‌رفت بالای یک دکل بزرگ مخابرات و از همان‌جا به خمپاره‌اندازها گرا می‌داد. کارش به بیماری و بستری شدن هم کشید، ولی دست از تلاش برنداشت! آن هم دکلی که هر لحظه امکان داشت دشمن آن را بزند.

۱. پلاتین‌برد، صفحه مدرجی است که اطلاعات دیده‌بان‌های قبضه‌های خمپاره‌اندازها به قبضه‌ها منتقل می‌شود.

یا نوجوانی داشتیم به نام شهید طوینی که می‌رفت داخل دودکش کشتی‌های ازکارافتاده کنار اروندرود و از آن‌جا خطوط دشمن را دید می‌زد و گرا می‌داد. به همین صورت، کم‌کم ارتشی‌ها هم ما را باور کردند. طوینی توی جبهه ایستگاه هفت، در ظهر تابستان، بیسیم را برداشت و در حالی که روی زمین می‌خزید، خودش را به نیروهای دشمن رساند. بارها این کار خطرناک را انجام داد. یک بار آن‌قدر جلو رفته و به‌شان نزدیک شده بود که سرش به سر سرباز دشمن خورده و هر دو پا به فرار گذاشته بودند!

یک روز دیدم مرد میان‌سالی که فکر می‌کنم لباس گرم پوشیده بود، با موتورسیکلت یا دوچرخه‌ای جلوی در سپاه آبادان ایستاد. تا مرا دید، با داد و فریاد گفت: «عراقی‌ها... برادر! عراقی‌ها آمدند داخل آبادان! آمدند توی خانه‌های مردم!»

شوکه شدم و پرسیدم: «تو کی هستی؟»

با لهجه محلی جواب داد: «مو اسمووم دریاقلی‌ست. توی آخر ذوالفقاری اوراق‌فروشی ماشین داروم. عراقی‌ها از رودخونه رد شدن، آمدن لای نخل‌ها، چند نفر رو با تیر زدند، چندتایی رو هم اسیر گرفتند و بردند. توی راه که می‌اومدم، به بچه‌های مسجد هم گفتم که عراقی‌ها آمدن.»

دریاقلی سورانی، این گونه خبر حمله دشمن به منطقه ذوالفقاری را به سپاه رساند. سپس، با همان وسیله‌ای که کنار دیوار سپاه گذاشته بود، رفت. کارش برای ما خیلی مهم بود؛ وگرنه ما اطلاعی از تحرکات دشمن توی آن لحظه و نخلستان‌های اطراف ذوالفقاری نداشتیم. ذوالفقاری اگر سقوط می‌کرد، نگه داشتن آبادان هم برای ما بسیار گران و سخت تمام می‌شد. اگر دریاقلی نبود، دشمن علاوه بر ذوالفقاری، اقل کم جاده خسروآباد را هم می‌گرفت. بعد معلوم نبود سرنوشت آبادان چه می‌شود. خب، سرنوشت جزیره هم به آبادان بسته بود. مینو به جبهه تبدیل شده بود، ولی جنگی سخت و جانانه در آن در نگرفت. در روزهای بلند و سخت جنگ هشت‌ساله نیز، تنها کمین‌گاه و آمادگاه بسیار خوبی برای رزمندگان برای پاتک به دشمن و پاسخ یورش‌های آنان بود.»^۱

«کوی ذوالفقاری آن شب چه قدر آرام بود. مدافعان کم‌شمار شهر آبادان و جزیره مینو، کیلومترها آن طرف‌تر، در میان دو پل ورودی شهر، ایستگاه ۷ و ایستگاه ۱۲، انتظار ورود سربازهای دشمن را می‌کشیدند؛ ولی سر و کله بعضی‌ها از لابه‌لای نخل‌های خوش‌قامت کوی ذوالفقاری پیدا شد. می‌دانستند که جنیده‌ای در

۱. سرباز سال‌های ابری؛ خاطرات عبدالحسن بنادری

میان خانه‌های منهدم‌شده آن‌جا نیست. ولی گمان نمی‌کردند که در میان آن همه خودروهای اوراق‌شده در گورستان اتومبیل‌های آمریکایی، پیرمردی به نام دریاقلی، هنوز با دوچرخه‌اش زندگی می‌کند؛ پیرمردی که دریا در ابتدای نام اوست؛ دریاقلی اوراق‌فروش!

آن شب هیچ چشمی جز چشمان تو، دریاقلی! بعضی‌ها را ندید. تو می‌دانستی که چند شب پیش خرمشهر از دست رفته و بعضی‌ها روی آسفالت جاده‌های اصلی ورودی به شهر آبادان، خاک پوتین‌های خود را می‌تکانند.

ما نمی‌دانستیم بعضی‌ها با عبور از جاده‌های ماهشهر و آبادان - اهواز، راه‌ها را بسته‌اند و چقدر از مردم ما به دست دشمن اسیر شده‌اند! امشب که تو در لابه‌لای آهن‌های زنگ‌زده اتومبیل‌ها، چشمت به بعضی‌ها می‌افتد، می‌فهمی که نوبت شهر توست؛ آبادان! آرام خودت را در دل سیاهی شب جا می‌کنی، دستانت فرمان دوچرخه را لمس می‌کند، روی زین که جابه‌جا می‌شوی، رکاب می‌زنی... پیرمرد! چه رکابی می‌زنی! تو که عضله‌هایت جانی ندارد، آرام‌تر، خسته می‌شوی، نفست بند می‌آید، در نیمه‌راه می‌مانی‌ها...! اما نه، رکاب بزنی، بعضی‌ها با جاده خسروآباد چهار

کیلومتر فاصله دارند. یعنی با تنها جاده شهر و تو تا مقر سپاه آبادان، نه کیلومتر...

رکاب بزن! هر که زودتر برسد، تاریخ را عوض خواهد کرد. اگر بعضی‌ها به جاده خسروآباد برسند، همه کرانه ایرانی اروندرود در دست‌شان خواهد افتاد. آن‌ها به تمام ادعاهای مرزی خود خواهند رسید، یعنی دو دوتا چهارتای صدام از لحاظ نظامی کامل است.

رکاب بزن دریاقلی! بعضی‌ها برای بلعیدن آبادان، بی‌سر و صدا آمده‌اند. آنان تو را ندیده‌اند. ای کاش به جای دوچرخه، یک موتور داشتی. یا نه، ای کاش از میان گورستان خودروها یکی زنده می‌شد؛ تنها یکی و تو راحت پشت فرمان می‌نشستی و می‌آمدی به مقر سپاه آبادان، نه، آن شب اگر تو خودرو هم داشتی، در کنار بزرگ‌ترین پالایشگاه نفت خاورمیانه که حالا دارد می‌سوزد، یک لیتر بنزین هم دم دست نبود که توی حلقوم آن خودرو بریزی. پس رکاب بزن، دریاقلی! رکاب بزن...

در این نیمه‌شب پاییزی، نگذار ترکش‌های تیزی که روی جاده آواره‌اند، مزاحم رکاب زدن تو شود. برو دریاقلی! بگذار ما فردا بدانیم تو چه کرده‌ای. برو دریاقلی! ما طاقت گریه آبادان را نداریم. رکاب بزن دریاقلی! امشب امانتی به بزرگی کوه روی شانه‌های

توست، آن را به بچه‌های سپاه برسان. پا بزنی دریاقلی! تا چند دقیقه دیگر، برابر دژبانی سپاه آبادان از اسب آهنین خود فرود می‌آیی و بی آن که نفس نفس بزنی، با صدای محکم و مردانه می‌گویی: «من فقط با برادر حسن بنادری کار دارم.»^۱

در شبی که عراقی‌ها در نزدیکی جزیره مینو، بی‌سر و صدا از بهمن شیر گذشتند و پا به کوی ذوالفقاری آبادان گذاشتند تا این شهر را تصرف کنند، دریاقلی سورانی بود که با دو چرخه‌اش، رکاب‌زنان تا سپاه آبادان رکاب زد و همه را خبردار کرد. و اگر دریاقلی نبود...

«من هم بلافاصله به ساختمان سپاه برگشتم، نیروها را آماده‌باش دادم، شماری از پاسدارهای بوشهری به ما پیوستند تا ۵۵ رزمنده پاسدار توی سه دسته تقسیم بشویم. دیدم وسیله ارتباطی برای این سه دسته نداریم. به عبدالحسین ریسی و فولادگر که مخبرات سپاه را برعهده داشتند، رو کردم و پرسیدم: «چی دارید؟» گفتند که یک کارتن از اهواز رسیده، بگذار توی آن یک نگاهی بیندازیم ببینیم چی هست! همان‌جا درش را باز کردند و دیدیم چند دستگاه بیسیم پی. آر. سی ۷۷ آکبند است! زودی سه رزمنده قوی هیکل را از دسته

۱. حیب احمدزاده: دوهفته‌نامه کمان، سال نخست، شماره دوم

صدا زدم، بیسیم‌ها را به کول گرفتند و به فولادگر گفتم: «این‌ها را توجیه کن.»

او هم طرز کار بیسیم را به‌شان یاد داد زودی. اسم رمز هم گذاشت که من شدم شاهین، آن دو دسته هم شاهین یک و دو. اراده توی سیمای بچه‌ها موج می‌زد و مصمم بودند که هر چه زودتر با دشمن درگیر شوند؛ تا این که به کوره‌های آجرپزی ذوالفقاری رفتیم. توی همین مدت کوتاه، خبر هجوم دشمن به ذوالفقاری هم همه جای شهر پخش شده بود. دریاقلی به هر که سر راهش رسیده بود، گفته بود که چی شده!

آن روز درس بزرگی به بعضی‌ها داده شد و با شکست عقب نشستند.

بعضی‌ها با آتشبارهای گوناگونی از قبیل کاتیوشا، توپ، خمپاره ۱۲۰ و حتی ۶۰ میلی‌متری، جاده خسروآباد و کوره‌های آجرپزی آن نواحی و حاشیه رودخانه بهمن شیر را می‌زدند. به هر قیمتی که بود، نباید می‌گذاشتیم این منطقه به دست دشمن بیفتد؛ وگرنه فاتحه آبادان و جزیره مینو خوانده شده بود!

در مسیر جاده خسروآباد، یک نوجوان پانزده شانزده‌ساله را دیدم که قطار فشنگ اسلحه‌ام‌یک را دور خودش پیچیده، در حالی که

اصلاً تفنگش را نداشت! یا جای دیگر، یکی تفنگ امیک داشت، ولی دانه‌ای فشنگ هم دم‌دستش نبود! همه، با چماق، تبر و حتی چاقوهای بزرگ، آمده و آماده بودند تا با دشمن جنگ تن به تن داشته بکنند، ولی نگذارند دستش به آبادان برسد. پیرمردی را دیدم که چوب بلندی جلوی دوچرخه‌اش بسته و نفس نفس‌زبان به طرف نخلستان‌های ذوالفقاری رکاب می‌زد و می‌آمد! از این شجاعت و ایمان مردم، به خود می‌بالیدم و اشک می‌ریختم. همه به سوی ذوالفقاری هجوم می‌بردند.»^۱

دشمن قصد داشت با عبور از ایستگاه‌های دوازده و هفت، وارد جزیره آبادان شود که با مقاومت دلیرانه مدافعان شهر متشکل از یگان‌های تکاور دریایی و نیروهای مردمی مواجه شد و به اجبار با پیشروی به سمت شرق، جاده آبادان به ماهشهر را قطع و به منظور محاصره آبادان، به طرف جنوب پیشروی کرد. دشمن پس از دسترسی به رودخانه بهمن‌شیر، در شمال شرقی آبادان مستقر شد. روز نهم آبان ۱۳۵۹، با تصرف سرپل در کرانه جنوبی بهمن‌شیر در منطقه ذوالفقاریه، قصد تکمیل محاصره آبادان را داشت که با مقاومت دلیرانه تیپ تازه‌نفس قوچان و گردان یکم تکاوران دریایی

۱. سرباز سال‌های ابری؛ خاطرات عبدالحسن بنادری

و نیروهای مردمی مواجه شد.

مدافعان قهرمان آبادان، در این عملیات پس از انهدام نیروهای مستقر در سرپل و انهدام قطعات پل در حال احداث، تانک و نفربرهای متجاوز، ضمن پاکسازی کرانه‌های جنوبی رودخانه بهمن شیر، دشمن در حال عقب‌نشینی را تا جنوب جاده آبادان - ماه‌شهر و منطقه میدان‌تیر، تعقیب و تلفات و ضایعات سنگینی را به آنان وارد آوردند. در عملیات کوی ذوالفقاریه و نخلستان ابوعبادی، بیش از ۸۰۰ تن از نیروهای دشمن کشته، ۱۳۰ تن اسیر و مقادیر قابل توجه‌ای تجهیزات مهندسی، خودرو، تانک، نفربر و سلاح‌های سبک و سنگین به غنیمت گرفته شد. دشمن با پذیرش شکست، به شمال‌شرقی آبادان عقب‌نشینی کرد و بدین ترتیب، آبادان نجات پیدا کرد.

□

«یک افسر تکاور نیروی دریایی ارتش به عنوان فرمانده تکاوران به آبادان و جزیره مینو آمده بود. همان روزها، برابر ساحل غربی جزیره مینو، یک کشتی آرژانتینی میان نیروهای خودی و دشمن گیر افتاده بود. بعضی‌ها با شلیک گلوله می‌خواستند سرنشینان و خدمه‌اش را وادار به تسلیم و حرکت کشتی به سوی ساحل عراقی اروندرود

سازند؛ ولی آنان حاضر نبودند خودشان را به بعضی‌ها تحویل بدهند؛ بلکه می‌خواستند به سوی ایران بیایند. این افسر تکاور، لبه پیراهن رزمی‌اش را بالا زد، عینک‌ری‌باند را برداشت و گفت: «شمارفت، آن‌ها آورد این‌جا!»

دیدیم گمان می‌برد جوانان و نوجوانان پاسدار بومی فارسی بلد نباشند! یکی از نیروهای اهل جزیره مینو که این لحن را شنید، برگشت و گفت: «درست صحبت کن، بابا! فکر می‌کنی ما آفریقایی هستیم و خودت آمریکایی که این طوری حرف می‌زنی؟! شمارفت دیگر یعنی چی؟ مرد حسابی! فکر کردی کی هستی حالا خودت با این عینک و لباس کماندویی؟!»

سپس همین بچه‌ها بلم را برداشتند، از گلوله و تیرباران دشمن ترسی به دل راه ندادند و به سراغ کشتی رفتند تا سرنشینانش را نجات دهند و با خودشان به ساحل جزیره مینو بیاورند.^۱

قبضه خمپاره‌انداز در جزیره مینو و ساحل اروندغربی مستقر می‌شود. دشمن حتی بیمارستان‌های شیر و خورشید، O.P.D شرکت نفت آبادان را هم برای کوبیدن از قلم نینداخت. زن‌های جزیره مینو، هم‌دوش با بانوان آبادانی، به فرماندهی فاطمه جوشی

آموزش‌های رزمی را برای پدافند از خانه و کاشانه‌شان فرا گرفتند. سه میلیون لیتر بنزین هواپیما شعله‌ور شده بود و باد با قیرهای آتش‌گرفته، ابر سیاه و انبوهی در آسمان آبادان، اروند و جزیره مینو ساخته بود. هوا به اندازه‌ای تیره شد که در روز نیز راننده‌ها ناچار به روشن کردن چراغ خودروهای خود بودند. بیم آن می‌رفت که عراقی‌ها از عرض یک کیلومتری اروند که میان ۹ تا ۱۵ متر بیشتر عمق ندارد، گذشته و به جزیره مینو و سپس آبادان پا بگذارند. با آن‌که ساحل جزیره را پاسگاه‌ها و سنگرهای نگهبانی پوشش می‌دادند، ولی برابر جنگ‌افزار و توانایی جنگی ارتش بعث عراق، مگس‌کشی بود روبه‌روی گاوی خشمگین!

کشتی آرژانتینی، میان جناح خودی و نیروهای دشمن که در سوی اروندرود غربی سنگر گرفته بودند، ماند. روزهای پس از آن، همان کشتی رها شده، میان ایرانی‌ها و بعثی‌ها حایل شد؛ چندان‌که برای مدافعان جزیره دردرساز گشت: قایق‌های رزمی عراق تا پشت و پناه آن می‌آمدند و از فاصله‌ای نزدیک‌تر، با موشک آر.پی. جی ۷ و تفنگ‌های دوربین‌دار، به سوی نیروهای ایرانی و مردمان بومی شلیک می‌کردند. کشتی برای آنان کمین‌گاه شده بود و دید ایرانی‌ها را برای شناسایی آنان و رویارویی می‌گرفت.

به ناچار، علی فولادی که فرمانده سپاه جزیره شده بود، به امیر مشیلی پور و چند رزمنده دیگر، فرمان داد چاره‌ای بیندیشند. آنان نیز شبانگاه به سراغ لنگر کشتی رفتند، زنجیر آن را منفجر ساختند تا روی آن بار دیگر شناور گردد.

«همان روز اول بود، چند روزی پیش از آغاز جنگ، علی شمخانی، فرمانده سپاه پاسداران خوزستان، دستور داد تا ما شماری از پاسدارها را به منطقه مهران و دهلران اعزام کنیم. سپاه آبادان گروهی را به فرماندهی قربان علی لاردو اعزام کرد. آن‌ها به دهلران رفتند و در غرب با دشمن درگیر شدند. ما هم باید توی آبادان در چند جبهه مقابل دشمن مقاومت می‌کردیم. جبهه اصلی، ساحل رودخانه اروند و جزیره مینو بود. هر آن امکان داشت ارتش عراق از رودخانه عبور کند و خودش را به ما برساند.

در آبادان بسیج عمومی اعلام شد و هزاران جوان و نوجوان و زن و مرد برای دفاع از شهر و دیارشان آماده شدند.

شب که تلفن نظامی ما توی آبادان به صدا در آمد، بچه‌ها برداشتند و گفتند که می‌گویند دشمن جلوی جزیره با ناو به ما حمله کرده! من تعجب کردم و پیش خودم گفتم که ناو کجا بود؟! نگو کشتی آرژانتینی، شناور و سرگردان شده و خودبه‌خود راه افتاده سوی

خلیج فارس. این‌ها هم خیال برشان داشته بود، بعضی‌ها وارد آب‌های سرزمینی ایران شده‌اند. آن شب من چیزی به برادران ارتشی نگفتم، ولی فردا که شد، توی مقر ارتش یک جلسه اضطراری برپا شد و شماری افسر و تکاور و ناخدا توی آن شرکت کردند. من هم رفتم. یکی از موضوع‌هایی که دستور کار جلسه بود، ورود ناو دشمن به اروند بود! افسری گزارشی را داد و گفت: «قربان! دیشب لحظه به لحظه ناو دشمن را تعقیب می‌کردیم. ظاهراً روی آب شناور است. دیشب خودشان را پنهان کرده بودند. وانمود می‌کنند کسی توی آن نیست!»

من مانده بودم چه‌طور واقعیت را بگویم به‌شان! در آخر جلسه، ماجرای کشتی، تخلیه سرنشینان آن و لنگر را شرح دادم. البته نگفتم که لنگرش را بچه‌های سپاه جزیره مینو منفجر کرده‌اند. این را به عنوان یک راز پیش خودم نگه داشتم تا سی سال. گفتم: «ناو دشمن کجا بود؟! این یک کشتی آرژانتینی بود که برای عراق کالا آورده. ما سرنشینانش را تخلیه کردیم. حتماً هم لنگرش باز شده و روی آب شناور مانده و به راه افتاده! همین.»^۱

فصل پنجم



همزمان که در آبادان گروهی به فکر رویارویی با دشمن بودند و گروهی دیگر از خانواده‌ها در پی نجات زنان و فرزندان از خطر بمب‌ها و گلوله‌های پی در پی دشمن، نیروهای مردمی خود را با کمترین سلاح سرد و گرم مجهز می‌کردند تا سینه در سینه یعنی‌ها، به مبارزه و حفاظت از آبراه‌ها، خطوط مرزی و خانه‌های ویرانی که تبدیل به سنگر شده بود، پردازند:

«یکی از تلخ‌ترین حوادثی که در جنگ دیدم، توی جزیره مینو رخ داد: من و همسرم منتظر خودرو گذری بودیم؛ تا این که نیشان آبی‌رنگی ایستاد. شوهرم گفت: «سوار شو.»
سرگیجه داشتم و نمی‌دانستم که باردارم. گفتم: «نمی‌توانم بروم

بالا.»

نیسان که دید دست دست می‌کنیم، رفت و ما کنار جاده ماندیم. بعد صدای انفجار و پشت‌بندش گرمای آتش آمد. همزمان خودرو دیگری پیش پای ما ایستاد. این بار سوار شدیم. در راه دیدم انفجار از کجا بوده. جیغ کشیدم؛ نisan تکه‌تکه شده بود. جنازه مسافران روی زمین پخش شده و خون روی زمین می‌غلتید. همسرم سرم را به طرف خودش برگرداند تا صحنه را نبینیم.

بعد من را رساند خانه و با همان خودرو رفت تا کمک بیاورد. مدام روی صورتم آب می‌پاشیدم. زمین پر خون آن‌جا جلوی چشمانم بود؛ همان‌گونه که تا سال‌ها جنازه مسافران از یادم نرفت.

هفتم فروردین ماه سال ۱۳۶۰، شهید رجایی برای بازدید از مناطق عملیاتی به آبادان آمد. آن موقع من در بیمارستان طالقانی بستری بودم. شهید رجایی با همان وقار و متانت و همان کت و شلوار جگری سوخته که همیشه در عکس‌ها و فیلم‌ها می‌بینیم، بود. جثه کوچکی داشت و کنار بسیجی‌هایی که اطرافش بودند، خیلی کوچک جلوه می‌کرد. بالای تخت من که آمد، شوهرم نیز

کنارش ایستاده بود و به او گفت: «این خانم من است.»
شهید رجایی پرسید که چند وقت است ازدواج کردید؟ شوهرم
گفت: «چیزی نیست، تقریباً یک ماه.»

سپس شهید رجایی رو به من کرد و گفت که چرا این جا ماندید؛
می توانستید جای دیگری در آسایش بیشتری باشید. من در جوابش
گفتم که می خواستم کنار همسرم باشم و وظایفم را به خوبی انجام
دهم. شهید رجایی گلی به همسرم داد و گفت: «این را به خانم تان
هدیه دهید.»

و بعد گفت که امیدوارم زندگی شما نوعروسان و دامادان،
الگویی باشد برای تازه عروسان و دامادهایی که در آینده این را
می شنوند که در شرایط سخت هم می توان زندگی کرد.
چندین ماه بعد که فهمیدم رجایی به شهادت رسیده، بسیار
گریه کردم.

روزی که جنگ تمام شد، مردم خوش حال بودند و شادی
می کردند. در کنارش شماری هم ناراحت بودند. من گریه کردم،
چون مثال دونده‌ای شده بودیم که بی وقفه می دود، ولی به یکباره
به‌اش بگویند که بایست!

ایستادیم و وقتی پشت سرمان را دیدیم، خرابه بود؛ خرابه‌های

شهرمان آبادان و جزیره مینوی عزیز»^۱

در این گيرودار، نیروهای نظامی که بیشتر شامل پاسداران و رزمندگان داوطلب می‌شدند، از شهرهای و دور و نزدیک ایران، خود را به جنوب می‌رساندند. آنان با هر وسیله ممکن، راه‌های سخت و خطرناک را می‌پیمودند؛ چه با دست‌های خالی و چه آنانی که از شهر و محل اعزام خود، مسلح و راهی شده بودند همزمان با آغاز یورش همه‌جانبه و حرکت نیروهای زمینی ارتش دشمن در مرزهای خاکی که سمت شلمچه بود، مردم آن مناطق ناچار خانه و کاشانه خود را ترک کردند و در مناطقی در این سوی کارون و جزیره مینو ساکن شدند. مهاجرت مردم پایدار نبود؛ چرا که می‌پنداشتند یورش بعضی‌ها موقتی بوده و این جریان پایان می‌یابد. شمار فراوانی از مردم شلمچه که از مناطق خود به سمت جزیره مینو آمده بودند، در روستاهای آخر این جزیره مورد استقبال مردم روستاها قرار گرفتند و در خانه‌های آنان ساکن شدند.

چند روز از جنگ گذشت، ولی تا آن روز به صورت مستقیم به خانه‌های مردم حمله نمی‌شد و هواپیماهای دشمن تنها روی پتروشیمی آبادان بمب می‌ریختند؛ تا این که بمب‌افکن‌های دشمن

۱. گنجینه رنج، رضیه غیثی، تهران، صریر، ۱۳۸۷

در عرض چند دقیقه تمامی آن محله را که مملو از مردم مهاجر شلمچه بود، بمباران کردند. کشتار صورت گرفت و خانواده‌هایی به طور کامل در این حمله شهید شدند. مشخص بود صدام کاملاً عصبی شده، چرا که تصوراتش مبنی بر اشغال سریع شهرهای جنوبی ایران، به خطا خورده بود و می‌خواست تلافی را سر مردم بی‌گناه و بی‌دفاع روستاهای مرزی درآورد. شمار کشته‌ها و زخمی‌ها بسیار بالا گزارش می‌شد و مردم مینو از آن روز متوجه شدند که دیگر ماندن در خانه‌های خود کاری اشتباه است؛ ولی با این اوصاف باز نمی‌توانستند خانه و مزارع خود را که با جان و دل ساخته بودند و یادگار اجدادشان بود، یک‌روزه ترک کنند.

«ماشین گیر کرد توی باتلاق. می‌خواستیم به اهواز برویم که سر از ذوالفقاری درآورده بودیم. پتو انداختیم زیر چرخ‌ها، در نیامد. رفتیم جلوتر که شاید کمکی چیزی پیدا کنیم. دیدیم یک لشکر سرباز دشمن، ریخته توی جاده. پشت کپه‌خاک‌ها قایم شدیم. هر چه ماشین می‌آمد، نگاه‌اش می‌داشتند و سرنشین‌هایش را با کتک می‌بردند. سه تا جیب آبی شرکت نفت هم بود. آن‌ها را هم بردند. آن موقع هیچ کدام از ما وزیر نفت را نمی‌شناختیم. فردایش که رفته بودم اتاق جنگ توی استانداری، وقتی که گفتم

دیشب از ذوالفقاری فرار کرده‌ام، همه ساکت شدند. چمران آمد پیشم. آرام و شمرده حرف می‌زد. پرسید: «از کدام راه آمدی؟ چیز خاصی توی راه ندیدی؟»

این‌ها را که گفتم، بلند شد رفت پشت بیسیم و خبر اسارت محمدجواد تندگویان را داد.^۱

جزیره پیاپی به لرز درمی‌آمد، شیون زنان و کودکان روستایی توی صفیر گلوله‌ها می‌پیچید، انفجارها احشام را به گریز و وحشت انداخته و پرنده‌های بومی و مهاجر از نخلی به نخلی دیگر پناه می‌بردند. دودی که از پالایشگاه نفت آبادان در فاصله‌ای نه چندان دور به آسمان می‌پیوست، به سان آتش فشان جنگی خانمان‌سوز شد که سایه‌اش روی مینو هم می‌افتاد و آفتاب جزیره را هم پس می‌زد. هر شش روستای ساحلی جزیره مینو دچار آشوب شده بود و عرب‌های ساکن به هراس افتادند. آنان که رفت و آمد روزانه به شهر آبادان داشتند و بار زندگی‌شان سبک بود، بی‌درنگ جزیره را به سوی آبادان و راه‌های رو به اهواز در پیش گرفتند. نزدیک‌ترین نقطه‌رهایی برای آنان، فرودگاه شهر بود؛ اما پروازها همگی جنگی

۱. سیدصالح موسوی. برگرفته از: مجموعه روزگاران، جلد ۱۷: خونین‌شهر، لعیا رزاق‌زاده، تهران، روایت فتح، ۱۳۸۶

و یا به کلی تعطیل شده بود.

مینو در آن روزها کمتر از ده پاسگاه مرزی داشت که نیروهای آن به پنجاه تن هم نمی‌رسید و با جنگ‌افزارهایی سبک و شمار اندکی موشک‌انداز آر.پی.جی. ۷ و تنها یک دستگاه جیب مجهز به تفنگ نیمه‌سنگین ۱۰۶ میلی‌متری دریافتی از گردان دژ ارتش، می‌خواستند از پس یک تیپ مکانیزه و زرهی لشکر ۳ زرهی دشمن بر بیایند!

رزمندگان جبهه جزیره مینو که با دشمن کمتر از یک کیلومتر فاصله داشتند، تنها چاره را در این می‌دیدند که به دشمن شبیخون زده و سلاح و مهمات از آنان به غنیمت بگیرند!

سپاه همچنین شخصیت‌های مذهبی و انقلابی را برای روشن‌گری و سخنرانی به جزیره دعوت می‌کرد که از آن جمله فخرالدین حجازی بود. وی با سخن‌وری شایسته خود، توانست زمینه و اهداف انقلاب اسلامی را برای مردم جزیره بازگویی و پذیرفتنی‌تر سازد:

«من نماینده مردم تهران هستم، ولی قلب من امروز این‌جاست. حتی توی مجلس هم که بودم، یک روز از واقعیت‌های تلخ آبادان برای دیگر نماینده‌ها گفتم که واقعیت این است که آبادان در

محاصره و زیر بمباران و راکت دشمن ایستاده است و هزاران نفر از مردم مسلمان آبادان و خرمشهر در بیابان‌ها پراکنده‌اند و پیاده به سوی لرستان حرکت می‌کنند. شب از سردی هوا در معرض مرگ هستند. این خطر، خوزستان ما را تهدید می‌کند. دشمن با تمام نیرو در خوزستان مستقر است. خرمشهر را کوبیده‌اند. بعضی‌ها در خرمشهر چراغانی کرده و با حضور ازهاری جشن گرفته‌اند. آواز خوانندگان به گوش می‌رسد. من گفتم که آقایان نماینده! ما یک امام داریم که به همه این واقعیت‌های تلخ آگاه است و یک امت داریم که کارشان را به شما آقایان سپرده‌اند؛ به امید این که شما دردشان را دوا کنید. ما حضوری در جنگ نداریم و وظیفه اصلی خویش را آن سان که باید، ایفا نمی‌کنیم. درست است که رادیو خبرهای پیروزی می‌دهد و تمام این پیروزی‌ها صحیح نیست، ولی پاسداران عزیز ما می‌روند و کشته می‌شوند و محلی را می‌گشایند، ولی نیرویی که آن خلاء را پر کند، نیست. چرا به آبادان کمک نمی‌شود؟ مردم ۴۸ ساعت در تاریکی شب از زیر نخلستان‌ها فرار کرده‌اند که خود را به پناهی برسانند.»^۱

۱. فخرالدین حجازی، نماینده مردم تهران: روزنامه اطلاعات، سوم دی‌ماه سال

صدام در سیزدهم آبان ۱۳۵۹ در دومین اجلاس عادی مجلس ملی عراق گفت:

«ایرانی‌ها انقلاب کرده‌اند تا تنها از عراق انتقام بگیرند و قسمت تاریخ را همراهی کنند و جزیی از اعمال شاه را انجام دهند که او نیز سهم خود را از عراقی‌ها در خلال دوازده‌ماه نبرد در فاصله یازدهم مارس سال ۱۹۷۴ تا هفتم مارس ۱۹۷۵ میلادی که قرارداد در شش مارس امضاء شده، دریافت داشت. تمام خون‌هایی که ریخته می‌شود، در اثر رفتارهای خبیثانه‌ای است که در تضاد با عراق است. آنان تا روز بیست و دوم سپتامبر (سی‌ام شهریورماه سال ۱۳۵۹) فکر می‌کردند که می‌توانند عراق را خوار کنند و می‌توانند آن‌ها را همانند اعراب عربستان (خوزستان) کردهای ایران، بلوچ ایران و آذربایجانی‌های ایران به نوکر مبدل سازند. وقتی ضرورت پاکسازی محمره (خرمشهر) از ارتش ایران احساس شد، این کار را کردیم و وقتی ضرورت محاصره آبادان و جزیره صلبوخ (مینو) احساس شد، آن را محاصره کردیم و اگر ضرورت در هر وقت اقتضاء کند، به هر هدفی که معتقد باشیم و بخواهیم، به آن می‌رسیم. اگر از ما بپرسند که ترجیح می‌دهید جنگ یک هفته یا شش ماه طول بکشد؟ می‌گوییم که ترجیح

می‌دهیم یک هفته طول بکشد، مشروط بر آن که در یک هفته به طور کامل حقوق ما به دست آید. ما تا زمانی مقاومت می‌کنیم که دشمن بگوید: بله، با حقوق شما موافقت کردیم!»^۱

این سخنان، درماندگی و خشم صدام را بیشتر از دانش نداشته‌اش آشکار می‌ساخت.

همزمان، هر بلایی که سر صنعت پتروشیمی جنوب می‌آمد، برای نخلستان‌های جزیره مینو هم روی می‌داد. دشمن که گزارش‌های خود را از دست مزدوران می‌گرفت، تا روزی که جزیره خالی از مردم می‌شد، چندان به گلوله‌باران آن دست نمی‌زد؛ ولی هنگامی که گزارش‌ها به پایداری مردم و گسیل رزمندگان به جزیره اشاره کرد، گلوله‌باران جزیره مینو بالا گرفت. نخل‌ها پیایی افتادند و آتش گرفتند و کسی از ترکش‌ها و تیرهای دشمن امان نداشت.

مردمان جزیره مینو هم با مردمان آبادان، جنگ‌زده شده و یا در حال سنگ‌گرفتن بودند و یا به دنبال پناه‌گاهی برای زنان و کودکان‌شان می‌گشتند.

دشمن تنها از راه کارون و خرمشهر به دنبال اشغال آبادان و جزیره مینو نبود؛ بلکه از راه‌های آبی نیز تلاش می‌کرد این دو

۱. ماهنامه پیام انقلاب، شماره آذرماه ۱۳۵۹

نقطه مرزی را تهدید کند.

«در پی کامل شدن اشغال خرمشهر، نیروهای متجاوز بر فشار خود در جبهه‌های دیگر افزودند و به خصوص برای تکمیل محاصره آبادان و شکست مقاومت رزمندگان، یورش وحشیانه‌ای را به این شهر آغاز کردند؛ چنان‌که باران بمب و گلوله تلفات و خسارات فراوانی در آبادان به جا گذاشت. دشمن با فراغت نسبی از جبهه خرمشهر، نیروی قابل توجه‌ای به محور آبادان فرستاد. عراق که روز گذشته با فشار نیروهای خودی تا ناحیه مارد عقب‌نشینی کرده بود، با رسیدن یگان‌های کمکی، به سوی آبادان پیشروی کرد و با تانک و نیروهای پیاده به طرف ایستگاه ۷ هجوم آورد؛ در حالی که نیروهای خودی از حداقل امکانات برخوردار بودند. دشمن سعی می‌کرد با ایجاد استحکامات نظامی در بخش غربی خرمشهر از پل ارتباطی خرمشهر - آبادان وارد آبادان شود؛ اما با پایداری رزمندگان اسلام موفق نشد. جاده خرمشهر - آبادان، با آن‌که زیر آتش شدید توپخانه و خمپاره دشمن قرار دارد، اما همچنان رفت‌وآمد در آن جاری است. براساس برخی گزارش‌ها دشمن قصد دارد با نصب پل بین خاک خود و جزیره مینو، محاصره آبادان را تکمیل کند

که در صورت موفقیت، سقوط آبادان جدی تر خواهد شد.^۱ نیروی دریایی با هواناوها و بالگردهای RH به بندر امام، آبادان، بهمن شیر، جزیر، مینو و نیروهای تازه نفس، مهمات و آذوقه می‌رساند. هر چه قدر نیرو از جنوب به آبادان منتقل می‌شد، نیروی دریایی آن‌ها را جمع‌آوری و در بندر امام پیاده می‌کرد. همه این‌ها توسط یگان‌های نیروی دریایی صورت می‌گرفت. با توجه به قابلیت هواناوها، تخلیه خانواده‌ها، انتقال مجروحان، رساندن آذوقه و مهمات و نیروهای تازه نفس بی‌وقفه توسط هواناوهای نیروی دریایی انجام می‌شد.

به چنگ درآوردن جزیره مینو، اگرچه برای دشمن چندان دشوار نبوده، ولی بعضی‌ها خوب می‌دانستند که نگهداری آن برای شان بسیار سخت و پرتلفات خواهد بود؛ چرا که نیروهای بومی و پاسداران سپاه آبادان، به خوبی با آن‌جا آشنایی داشته و از پوشش متراکم نخلستان‌ها و نه‌های پرشمار برای ضربه زدن و وارد کردن خسارت به دشمن، بهره خواهند گرفت.

۱. گزارش دوشنبه پنجم آبان‌ماه سال ۱۳۵۹: روزشمار جنگ، جلد پنجم: هویزه، آخرین گام‌های اشغالگر، تدوین و نگارش علیرضا لطف‌الله‌زادگان، تهران، مرکز مطالعات و تحقیقات سپاه پاسداران، ۱۳۷۳

با این وجود، فرماندهان ایرانی، جزیره مینو را از ساکنان بومی و نیروهای مدافع خالی نکردند و تنها نگذاشتند و از یگان‌های توپخانه و ادوات سنگین، برای دفاع از جزیره و کوییدن مواضع و خطوط عقبه دشمن بهره می‌گرفتند.

این نبرد در تاریخ جنگ تحمیلی به واسطه این که روند تهاجمی دشمن متجاوز را به یک روند تدافعی تغییر داد، نقطه عطف مهمی در جنگ محسوب می‌شود. نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران، علاوه بر حضور در صحنه‌های عملیات دریایی و تأمین منافع کشور در قلمرو دریایی، با به‌کارگیری یگان‌های زبده تکاوران و تفنگداران دریایی، در دفاع از این منطقه و به صحنه آوردن بالگردها و هواناوهای هوادریا در پشتیبانی عمومی آبادان در دوران محاصره، نقش مهمی را ایفا کرد.

گروه‌های رزمی تکاوران و تفنگداران دریایی، با استقرار در بخش شرقی خرمشهر، جزیره مینو، منطقه دیری فارم تا دهانه اروندرود، عملیات پدافند به صورت نقاط اتکا را تا نبرد بیت‌المقدس و آزادسازی خرمشهر اجرا کردند و همگام با سایر رزمندگان، در آزادسازی خرمشهر قهرمان که در اوایل جنگ، مظلومانه آن را ترک کرده بودند، شرکت داشتند.

فصل ششم



یکی از نیروهای اعزامی به مینو که در پست پشتیبانی
آتش بار و ادوات نیمه سنگین توی جزیره خدمت کرده، می گوید:
«همه روزه کارم این بود که بیایم تیپ و اقلام درخواست کنم.
این برنامه ام تا روزی که بمب افکن های توپولوف روسی دشمن به
کل شهر را بزنند، ادامه داشت. یک روز، زیر چند نوبت بمباران
جزیره مینو و آبادان، مدرسه ای که توی آن استقرار داشتیم بمباران
شد. چندتایی از بچه های هم‌رزم زخمی شدند. احتیاط کردیم و
بنه تدارکات را برداشتیم تا با خودمان جابه جا کنیم. برداشتیم و
آوردیم توی دل جزیره مینو. یک ساختمانی آن جا بود که امنیت
ما را تأمین می کرد. پوشش طبیعت سبز جزیره هم خیلی خوب

به یاری مان می آمد. سقف هایش با آهن کشی دولایه پوشانده شده بود تا به عنوان یک سنگر مستحکم و چند منظوره مورد بهره برداری قرار بگیرد. مجموعه فرماندهی جزیره و محورش هم توی همین ساختمان مستقر بود.

چند روزی که برنامه تدارکاتی خط پدافندی و آتشباری جزیره را پیگیری می کردم، یک روز چند دستگاه پاترول آمدند به محدوده خط و پس از سلام و احوال پرسی، تقاضای بازدید از خط و ساحل جزیره و سنگرهایش را کردند. مسؤول محور هم به من مأموریت داد تا همراهی شان کنم. می گفتند که از مسؤولان کمک های مردمی مستقر در اهواز هستند و می خواستند پس از سرکشی، جمع بندی کنند که خط جزیره مینو چه کم و کسری دارد تا برگردند و فراهم کنند! من هم گفتم که خب، خوش آمدید، برویم.

بنابراین، از این فرصت استفاده کردم و مشکلات و کمبودهای جزیره را برای شان یکی یکی بازگو کردم: گرم است، پشه دارد، آب سالم نیست، مردم جنگ زده شده اند، ولی مانده اند و چشم شان ناخود آگاه به دست ماست و باز هم کرم به خرج می دهند و شیر و ماست به رزمنده ها می دهند و هر کاری بکنی، پول نمی گیرند،

ما هم کمک‌شان کنیم، سخت می‌پذیرند، چون خیلی مذهبی و معتقدند، پناهی ندارند، به عقبه و شهرهای دیگر نمی‌روند، چون می‌دانند آوارگی و غربت یعنی چی، می‌خواهند زیر خطر بمانند، ولی توی زادگاه و عشیره خودشان باشند، از تخلیه جزیره خوش‌شان نمی‌آید، با این حال بی‌دفاع و بی‌گناهند و سخت زیر فشار و... کلی قصه و گزارش دیگر. این برادرها هم قول دادند مساعدت کنند. گفتند که شما یا برای ما نوشته‌ای بفرست و یا خودت مراجعه کن تا نیازهای شما را برطرف کنیم. من هم با خوشحالی پذیرفتم. از من نمونه امضا هم گرفتند تا اگر برادری از ما به‌شان مراجعه کرد توی اهواز، چیزی با این سند در تضاد نباشد.

شنبه صبحی بود که خودم از جزیره راه افتادم و به‌شان توی اهواز مراجعه کردم: منطقه کیان‌پارس بودند. سراغ دفتر کمک‌های مردمی در جنوب را گرفتم و رفتم خدمت برادران پاترول‌سوار خوش‌قد و قامت که با حرف‌های‌شان دلی از ما برده بودند! حرف‌های‌شان توی مغزم موج می‌زد که پر از دیگرخواهی است؛ ولی نمی‌دانم چرا نگران بودم و تصور می‌کردم که باد هواست و تو خالی! گفتم توی دلم، من که تا این‌جا آمده‌ام، تا ته راه هم می‌روم. فوقش این است که دست‌خالی برمی‌گردم جزیره؛ ولی

دست کم شرمنده خودم نمی‌مانم. حالا یک بار هم خیط و کنفت شوم، چه اشکالی دارد!

رفتم داخل و درخواست‌های خودم را که فهرست کرده بودم روی برگه‌ای، دادم دست برادری. دیدم عجب، حواله‌ای صادر کرد و گفت: «بفرمایید، برادر شیرزادی!»

ولی هنوز هم باورم نمی‌شد که یعنی می‌توانم دست پُر به جزیره مینو برگردم! برگه‌ای را که به من داده بودند، گرفتم و راه افتادم طرف انبارشان تا اجناس درخواستی را با کمترین دردسر تحویل بگیرم. رفتم. انبار چهارراه آبادان توی یک سوله بسیار بزرگ بود. آن‌جا که رسیدم، خودم را برابر کوهی از کالا و ملزومات دیدم. من که روی ابرها داشتم راه می‌رفتم، برای چنین صحنه‌ای خودم را آماده نکرده بودم. چشم‌هایم را خوب باز کرده بودم، تا باورم بیاید. انگاری یک تاجر، یک کشتی از کالاهایش را از گمرک بخواهد تحویل بگیرد! انگاری بی‌رنج و عذاب، همه آن اقلام مال خودم شده باشد، خودم را گم کردم. هنگامی که به تصورم آمد با هر دانه و عدد از این اجناس، دل یک بچه‌بسیجی را می‌شود به جنگیدن گرم کرد، داشتم دیوانه می‌شدم.

آنان هم سنگ تمام گذاشتند توی لطف‌شان و گفتند: «هر چیزی

که می‌خواهی، بردار و ببر.»

البته که نیاز جبهه‌ها و تقاضای ما در برابر این همه امکانات ناچیز بود؛ با این حال، دست‌های من که انگاری از غل و زنجیر آزاد شده باشد، به کار افتاد. عقب‌عقب با تو یوتاوانت رفتم توی دل انباری که چند هزار متر مساحت داشت. وسایل خودم را تحویل گرفتم؛ حتی مواردی که توی انبار دیده می‌شد، ولی تقاضا نکرده بودم را هم یادداشت کردم.

من که اشتهایم باز شده بود، چند روز بعد دوباره درخواست نوشتم و این بار با یک دستگاه کامیون بنز ۹۱۱ دوباره از جزیره مینو زدم بیرون، رفتم دم ستاد کمک‌های مردمی! این بار هم رویم را کسی زمین نینداخت و وسایل درخواستی را دودستی به‌ام تحویل دادند. دیگر روزها روی زمین نبودم. با باد جزیره می‌رفتم و با باد برمی‌گشتم. هر روز تا شب دعایشان می‌کردم و می‌گفتم: «شما نمی‌دانید با این پشتیبانی، چه روحیه‌ای توی جزیره مینو زنده شده!» خدا هم به کار و متاع‌شان برکت داده بود و هر چه از مرتبه پیش برداشته بودم، دو برابر آمده بود سر جایش. پنداری که اساساً من برای گرفتن و پخش آن‌ها آفریده شده باشم و آن‌ها هم برای رسیدن به خط مقدم و سنگر رزمنده‌ها، ساخته و توزیع شده باشند!

به انبار که می‌رفتم، گویی توی آب چشمه دارم آب تنی می‌کنم. خلاصه، تاده نوبت کارم همین شده بود که صبح‌ها از دل جزیره مینو بزنم بیرون، بیایم اهواز و وسایل را تحویل گرفته و ببرم خط تیپ احمد بن موسی علیه السلام توی جزیره مینو و آبادان. تا این که یک روز، به محض ورود به ستاد جذب کمک‌های مردمی، نماینده تدارکات تیپ هم سرو کله‌اش پیدا شد و تا مرا دید، درجا خشکش زد و پرسید: «عبدالله! تو این جا چه کار می‌کنی؟!»

من هم ساده، همه چیز را برایش توضیح دادم. دیدم رفت توی هم که چرا بدون هماهنگی با ما دست به چنین کاری زدی؟! انگاری که دزدی کرده باشم؛ یا آن همه اجناس را برده باشم به مغازه و خانه پدرم! گفتم: «ای بابا! خب، جای بدی که نبردم؛ بردم جایی پخش و مصرف کردم که مجمع البحرین ملک و ملکوت است، بردم جبهه جزیره مینو و دادم دست بچه‌های مردم؛ چه رزمنده و چه بومی. حالا مگر چه طور شده که ما سلسله مراتب را رعایت نکردیم و شما یکهو متوجه قضیه شدی! طوری نشده که.»

گفت: «حالا می‌فهمی!»

این شد که ما را جریمه کرد و جیره‌مان از طرف تدارکات تیپ قطع شد. تا چهل روز، وسایل تدارکاتی خط جزیره مینو را

قطع کرد؛ مگر خوراک. ما هم که پشت مان به ستاد کمک‌های مردمی جنوب گرم شده بود، نیازمان را از آنان تأمین می‌کردیم و می‌آوردیم خط جزیره مینو؛ پس غم مان نبود. به اندازه‌ای تجهیزات و ملزومات فردی گرفته بودم که بیشتر از نیاز خط بود. گاهی به هر بهانه‌ای، چیزی را به عنوان هدیه برای رزمنده‌های خط می‌آوردم؛ حالا زیرپوش بود یا جوراب، شورت یا چند بسته شیرینی محلی و آجیل. حال می‌کردند همه توی خط جزیره. سنگرها را غوغا برمی‌داشت. بالاخره غالب رزمنده‌های بسیجی، نوجوان و جوان بودند و توی سن رشد. روحیه می‌گرفتم خودم هم از خوش حالی آنان.

تا این که نبرد بدر توی اسفند ۱۳۶۳ پیش آمد: یک فرمانده برای تیپ فرستادند به نام سیف‌الله حیدرپور. اهل شهرضا بود. پس از جنگ شهید شد؛ چون جانباز شیمیایی بود. همزمان با این که ما یک خط پدافندی در جزیره مینو داشتیم، توی جزیره مجنون و نبرد بدر هم شرکت کردیم.

گاهی توی جزیره مینو نوحه‌خوانی به زبان عربی و عشیره‌ای خوزستانی پشت بلند گو می‌گذاشتیم و با صدای بلند پخش می‌کردیم؛ طوری که سربازهای بعثی هم بتوانند بشنوند. اصلاً برای

آنان بساطش را برپا کرده بودیم. ولی در مقابل، تیرهایشان به کار می‌افتاد تا هر طوری که هست، بلندگوهای ما را از کار بیندازند و صدارا خاموش کنند. البته دیگر این هنر را نداشتند.

سرآخر تیپ بالشکر ۲۵ کربلا مازندران ادغام شد و ما خط پدافندی جزیره مینو را می‌بایست تحویل می‌دادیم. من که مقدار زیادی جنس از ستاد جذب کمک‌های مردمی گرفته و روی دستم مانده بود، نمی‌دانستم چه کنم! از خودرو و موتورسیکلت گرفته تا شورت و کشمش و خودکار و پاکت نامه! هیچ کسی هم حاضر نبود این‌ها را ازم تحویل بگیرد. از طرفی دلم نمی‌آمد همان‌طور رها بماند و حیف و میل بشود. یکی را کشیدم کنار و گفتم: «من دارم می‌روم. شده این‌ها را میان عرب‌ها پخش کنی، پخش کن؛ و یا تحویل بگیر و با حساب و کتاب برسان به سنگرهای پدافندی دورتادور جزیره.»

نگاهی بهم انداخت و گفت: «برو، خیالت تخت.»

دیگر نیازی بود که به‌اش یادآور شوم این‌ها بلکه از نقاطی به سوی جبهه سرازیر شده که خودشان دست‌تنگ بوده‌اند، نداشته‌اند و از شکم زن و بچه‌شان زده‌اند تا با هر وسیله‌اهدایی، دل‌رزمندگی‌ای را گرم سازند. گویی خودش بهتر از من می‌دانست. یکی‌شان

خانواده خودم که با پدر و برادرم توی جبهه بودیم، ولی پول برای گذاشتن یک آجر روی آجر نداشتم تا کاشانه روستایی‌ام را پس از چند سال ساخته و جای امن و راحتی برای زن و بچه‌هایم فراهم سازم!

بعدها، پدرم که توی واحد آتش‌بار خمپارانداز همسنگر خودم بود، به شهادت رسید!^۱

جنگ در جزیره مینو سخت نبود؛ ولی صورت از گرما تاخته می‌شد. شب اگر راهت رانمی‌دانستی، گم می‌شدی و هیبت مخوف هر نخل، برایت می‌شد یک سرباز دشمن و دلت توی آن جنگل درخت، بیابان. روزها هم اگر چه چتر و پوشش شاخه نخل‌ها بود، ولی پشه‌ها و گلوله‌های سنگین، گاهی هم دست می‌شدند برای فرو ریختن سر رزمنده‌ها.

در حاشیه رودخانه اروندشرقی که از جزیره مینو آغاز می‌شد و تا دهانه این رود بر جفت غربی خود پیش می‌رفت، رزمنده‌های سپاه، نیروی دریایی ارتش، بسیج عشایری و کمیته انقلاب اسلامی مستقر بودند که همین نیروها نیز در شکستن حصر آبادان حضوری

۱. قبضه داغ؛ خاطرات عبدالله شیرزادی، مصطفی محمدی، تهران، انتشارات پلاک

پیروزمندانه داشتند.

رزمندگان پس از نبرد بدر در اسفند ۱۳۶۳ به عملیات گشتی رزمی محدود و نفوذی، با استعداد یک گردان اقدام کردند. مهمترین دلیلی که باعث انتخاب منطقه جنگی جزیره مینو شد، فراهم آوردن زمینه مناسب برای انجام نبرد بزرگ والفجر ۸ بود. رزمندگان در جهت ایجاد زمینه برای انجام نبرد سرنوشت ساز والفجر ۸ و شناسایی راه کار دشمن، به اجرای چند عملیات تاکتیکی کوچک دست زدند. برای رسیدن به این مهم، سلسله عملیات کوچک قدس و عاشورا توسط سپاه پاسداران و سلسله عملیات ظفر توسط ارتش به اجرا درآمد.^۱ اهداف این عملیاتها، آزادسازی مناطقی از خاک میهن اسلامی، ایجاد تحرک در جبههها، قرار دادن دشمن در حالت یأس و نومیدی، فریب و گمراه کردن نیروهای دشمن و پراکندن یگانهای آنان، جلوگیری از تمرکز دشمن در نقاط حساس، شناسایی مناطق عملیاتی و نشان دادن عزم راسخ رزمندگان در تعقیب جنگ و مجازات متجاوز بود.

کوچکی جزیره مینو باعث شد تا نیروی عمل کننده در آن نیز

۱. کارنامه عملیات سپاهیان اسلام در هشت سال دفاع مقدس، مصطفی محمدی، تهران، روابط عمومی و انتشارات سپاه پاسداران، ۱۳۸۲

از چند واحد بیشتر نباشد و طول حمله هم از یک روز طولانی تر نشود. این مهم به عهده تکاوران دریایی ارتش واگذار شد که از ابتدای جنگ در این منطقه مستقر بودند. روز عملیات نیز هفدهم خردادماه تعیین شد. در گرمای سوزان جنوب، طرح چنین حمله‌ای هر چند محدود، باعث غافلگیری کامل دشمن شد.

ساعت بیست و پانزده دقیقه روز هفدهم خرداد ۱۳۶۴، رزمندگان نیروی زمینی ارتش که در جبهه جنوبی سنگر داشتند، به دشمن یورش بردند. آنان توانستند بخشی از نیروهای دشمن را تار و مار کرده، سنگرهای انفرادی و اجتماعی‌شان را از بین برده و بی‌درنگ به سنگرهای پیشین خود باز گردند. در این نبرد یک‌روزه که ظفر ۱ نام گرفت و تنها یک نبرد ایذایی بود، تکاوران نیروی زمینی ارتش، ضربه سختی به بعضی‌های مستقر در منطقه ارون‌درود وارد آوردند.^۱ این، تنها نبرد برنامه‌ریزی‌شده و از پیش طراحی‌شده رزمندگان در تاریخ جنگ و جزیره مینو به شمار می‌رود.

هر چند این جزیره در انجام نبردهای دیگری برای پدافند، آموزش و پشتیبانی رزمندگان نیز اهمیت داشت. پس از نبرد بیت‌المقدس و آزادسازی شهر و منطقه خرمشهر، دشمن برتری

جنگی خود را از دست داد. در نیمه دوم سال ۱۳۶۴، نبرد در اروندرود به عنوان مهمترین و بزرگ‌ترین چالش جنگ مطرح بود. طرح‌ریزی برای عملیات بزرگ والفجر ۸ آغاز شده بود و به همین دلیل، لازم بود مردم بومی منطقه از آن‌جا دور شوند. همچنین تلاش می‌شد دشمن متوجه حرکات رزمندگان در منطقه جنوب و ساحل اروندرود نشود؛ چرا که این قطعه از جبهه، برای رژیم عراق اهمیت ویژه داشت.

همزمان با انتقال مردم بومی منطقه، جزیره مینو نیز از مردم محلی خالی شد. پس از آن، عملیات شناسایی در سرتاسر منطقه مرز مشترک آبی با عراق آغاز شد.

«در زمین گلی و با پوتین‌هایی که از بس سنگین شده بود، نمی‌شد قدم از قدم برداشت، دنبال توپ پلاستیکی می‌دویدیم. آن‌ها توی یک تیم بودند و ما توی تیم مقابل؛ ولی بچه‌های اطلاعات عملیات، دو برابر دیده‌بانان توپخانه بودند. آن دو را هر روز می‌دیدم. عصرها با لباس غواصی می‌آمدند و در کنار سنگرهای اروند به انتظار می‌نشستند تا هوا تاریک شود و بزنند به آب. گاهی آن‌ها را از بالای دکل می‌دیدم و گاهی که دیرتر از فراز دکل پایین می‌آمدم و با بقیه بچه‌ها جلوی سنگر می‌نشستیم و گرم صحبت می‌شدیم،

می دیدم شان. آن روز عصر هر چه روی دکل نشستم و منتظر ماندم، قرارگاه اجازه نداد تا آتشبارها شلیک کنند و ثبتي بگیريم. زودتر از روزهای ديگر آمدم پايين. همان موقع هر دوی شان، غلام و علی، لباس غواصي به تن کرده بودند. داشتند می آمدند طرف آب. حاج محسن، فرمانده شان، همراه شان بود. سلام و عليکي کردیم. منتظر ایستادند تا اذان را بگویند. هوا تاریک شده بود. نماز شان را خواندند و بعد رو به قبله ایستادند و يك حمد و سه قل هو الله خواندند و رفتند.

آن شب، حاج محسن تا صبح کنار آب نشست. چند بار که از سنگر آمدم بیرون، دیدم ش که لب آب چمباتمه زده یا دارد قدم می زند. دلواپس بود.

صبح، مثل هر روز رفتم بالای دکل. دوربين را تنظیم کردم و جلوی رويم را دیدم. جزیره ام الرصاص توی میدان دید قرار داشت، سنگرهای لب آب، نی زار، محوطه خالی وسط جزیره، نخلستان و پلی که جزیره را به خشکی وصل می کرد. هیچ چیز تغییر نکرده بود. همه چیز مثل روز پیش بود.

تا ظهر بیکار بودم. اجازه شلیک ندادند. خورشید که رسید وسط آسمان، آمدم پايين. ناهار خوردم و دوباره رفتم بالا. باز ساعتی

منتظر نشستیم، ولی بیسیم همچنان خاموش بود. توی حال خودم بود که دیدم یکهو توی جزیره شلوغ شد. صدای تیراندازی از هر طرف می آمد و به دنبالش سربازها توی جزیره پخش شدند. حیران مانده بودم. آنان دنبال چیزی می گشتند. بی هدف نی ها را کنار می زدند، همه جا را واری می کردند و به هر سو می رفتند! یک باره دو سیاهی از لای نی ها در آمدند و دویدند طرف کچلی وسط جزیره. با دوربین دنبال شان کردم. لباس غواصی بر تن داشتند. لحظه ای ایستادند، به هم چیزی گفتند و هر کدام به سویی دویدند؛ تا این که لای نی ها گم شدند. سربازهای بعضی کم کم نظم گرفتند، به ستون شدند و بنا کردند به گشتن؛ مثل فیلم های خارجی، نی ها را زیر پا خرد می کردند و پیش می رفتند. طرف دیگر، سگ هایی را دیدم که به دنبال هم می دویدند. پشت سرشان، سربازها آن ها را دنبال می کردند. سگ ها پوزه بر زمین می کشیدند و جلو می رفتند. سربازان نی ها را به آتش کشیدند. دود فضای جزیره را پر کرد. خوب دقت کردم. سگ ها در یک نقطه جمع شده بودند. یکی از لای نی ها بلند شد. از میان دود، او را شبح سیاه رنگی می دیدم. سگ ها دوره اش کردند. او روی زمین افتاد. سگ ها افتادند به جانش. سربازها از راه رسیدند، غواص را از روی زمین بلند کردند

وزیر مشت و لگد گرفتند و کشیدند طرف سنگرهای لب اروند. نمی‌دانم چه قدر گذشت، اما سر و صداها خوابید. عراقی‌ها هنوز توی جزیره پراکنده بودند. دنبال غواص دیگر می‌گشتند. کدام یکی؟ علی یا غلام؟

نشستم ولی بیسیم همچنان خاموش بود. دوباره صدای تیراندازی بلند شد. تند برخاستم. عراقی‌ها لب آب نشسته بودند و به طرف آب تیراندازی می‌کردند. دوربین را کشیدم طرف آب. چیزی ندیدم. به پایین دکل نگاهی انداختم: حاج‌محسن خودرو را روشن کرد و پرگاز رفت سمت آبادان.

غروب بود که برگشت. یک غواص هم با او بود. معطل نکردم. از دکل آمدم پایین. غلام برگشته بود. می‌گفت که خودش را زده به آب و چون فین به پانداشته، جریان آب او را کشیده و برده طرف آبادان.

چند شب بعد، عملیات والفجر ۸ آغاز شد. دیگر آن بچه‌ها را ندیدم؛ ولی منظره آن روز پشت دوربین را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.^۱

۱. ابراهیم خلیج، خاطره از شهید غلام کیانی پور و آزاده علی سیف‌اللهی: دوهفته‌نامه کمان، سال نخست، شماره نخست

فاو، زمینی است محصور در میان رودخانه اروند، خلیج فارس و خور عبدالله که از سمت خشکی به بصره منتهی می‌گردد. در شمال این منطقه، رودخانه اروندرود و جزیره مینو قرار دارد و در فاصله نود کیلومتری شمال غربی آن، شهر صنعتی بصره. همچنین در جنوب فاو، خور عبدالله، خلیج فارس و در جنوب غربی، بندر ام‌القصر واقع شده است. گذشته از همه این موارد، دو دلیل عمده نزدیکی به بصره و گذرگاه اتصال به خلیج فارس، کافی بود که صدام تدابیر شدید و امکانات گسترده‌ای را در منطقه لحاظ کند. نکته دیگری که رزمندگان در شناسایی‌های می‌بایست بر آن اشراف و آگاهی کامل می‌یافتند، وجود عوارض طبیعی بود که از مهمترین آن‌ها می‌توان به رودخانه خروشان اروند اشاره کرد. از ماه‌ها پیش، یگان‌های مهندسی و تدارکاتی، سخت سرگرم آماده‌سازی منطقه و تأمین نیروها بودند که از جمله می‌توان به ساخت چند جاده در میان نخلستان‌ها و تدارک چندین اسلکه بر روی اروند یاد کرد.

سرانجام نبرد والفجر ۸ در ساعت ۲۲:۲۲ دقیقه روز بیستم بهمن ۱۳۶۴ آغاز شد. این نبرد اگر چه ماه‌ها با درگیری‌های سخت همراه شد، اما سرانجام رزمندگان توانستند دشمن را شکست داده و شهر و بندرگاه فاو را به تصرف خود دریاورند تا ارتباط دریایی ارتش

بعث عراق با خلیج فارس به طور کامل قطع گردد؛ افزون بر آن که سنگین ترین تلفات و خسارت‌ها بر دشمن وارد آمد.

جزیره مینو، با آغاز زمستان سال ۱۳۶۵ و در جریان نبرد کربلای ۴ از جمله محورهای عملیاتی بود. پاسگاه‌های مرزی در جزیره مینو در طول جنگ، در مواقع لزوم به تبادل آتش با نیروهای دشمن در آن سوی اروند می‌پرداختند و واحد ادوات آبادان نیز از آغاز جنگ در این جزیره مستقر بود و اجرای آتش روی مواضع دشمن می‌کرد.

«کربلای ۴ بود. توی آبادان، یک ساختمانی بود که حیاطش نیمچه سنگری داشت که چندان هم محکم نبود. با ایرانیت فلزی و یک تیر آهن برایش سقف زده بودند. با عمو حسن نشسته بودیم که بمباران شروع شد. یکی از بمب‌ها افتاد نزدیک مان و سقف سنگر ریخت و گرد و خاک بلند شد. بچه‌ها یکی یکی خودشان را از سنگر می‌کشیدند بیرون. نگران عمو حسن بودیم. دیدیم یکی زیر آوار تکان می‌خورد. داشت خاک و خل را کنار می‌زد و خودش را رها می‌کرد. تا بلند شد، گفت: «این دفعه هم نشد!»

سر آخر شد: چند روز بعد، ۲۳ دی ۱۳۶۵، این پیرمرد هفتادساله، به همراه شهید جواد صراف که فرمانده گردان شهادت لشکر ۲۷

محمد رسول الله ﷺ تهران بود، توی خط مقدم، برایش بالآخره شد!^۱

در نقشه فرماندهان ایرانی، بنا بود در عملیات کربلای ۴، جزایر ام الرصاص و ابوالخصیت تصرف شود و نیروهای دشمن که در شبه جزیره فاو پراکنده بودند، به محاصره در آیند.

سحرگاه سوم دی ۱۳۶۵، رزمندگان غواص از عرض رودخانه اروند گذشتند و به مواضع قوای بعثی یورش بردند؛ اما دشمن با بهره گیری از اطلاعات ماهواره‌ای آمریکا و آگاهی از حساسیتی که خود و ایرانی‌ها بر روی شاهراه بصره در این منطقه داشتند، از انجام چنین حمله‌ای بو برده بودند و شروع به تک‌های ضدغواص و شناور کردند. همچنین عقبه یگان‌های ایرانی، به ویژه در جزیره مینو را زیر گلوله باران سنگین خود گرفتند. با این حال، رزمندگان در جزایر ام الرصاص، ام البابی، بلجانیه، سهیل و قطعه رخنه کردند. آنان از چند لایه دژ آبی گذشته و به خشکی رسیده بودند؛ بنابراین برای نخستین بار در ششمین سال جنگ، خط طرح مستحکم موانع دشمن شکسته شد.^۲ اما این موفقیت چندان طولی نکشید و نیروهای

۱. مجموعه یادگاران؛ کتاب عموحسن، نیره رهبرفر، تهران، روایت فتح، ۱۳۸۲
 ۲. کارنامه عملیات سپاهیان اسلام در هشت سال دفاع مقدس، مصطفی محمدی

خودی به مواضع قبلی خود در این سوی اروند باز گشتند.

علی اکبر هاشمی رفسنجانی در خاطرات خود می نویسد:

«چهارم دی ۱۳۶۵- وقت اذان صبح بیدار شدیم. از وضع میدان جنگ بی اطلاع بودیم. امکان برقراری تماس تلفنی از طرف ما نبود. یک تلفن مبهم آقای رفیق دوست که گفت قبل از رسیدن آقای سنجقی که به سوی ما حرکت کرده، مطلبی را اعلان نکنیم، نگرانی ایجاد کرد و ابهام را بیشتر نمود.

ساعت هفت صبح و قبل از اخبار [رادیو] اهواز اعلان وضعیت قرمز کرد. این به معنای تحرک هواپیماهای دشمن است. تلفنی اطلاع دادند که آقای سنجقی می آید و اخبار حمله را می آورد و گفتند به اهداف اولیه نرسیده اند. از تهران مرتباً از طرف بیت امام و مسؤولان، خبر می خواستند و تأخیر را موکول به رسیدن پیک می کردیم.

بالاخره آقای سنجقی رسید و معلوم شد به جز در دو سه محور، موفقیت نداشته ایم و قرار شد اسم عملیات را کربلای ۴ و هدف را جواب به شرارت های اخیر عراق اعلام کنیم. کم کم روشن شد که از منطقه شلمچه و جزایر بوارین و ماهی عقب نشسته اند و از جنوب جزیره مینو نیز که عبور کرده بودند و سرپل قابل توجه ای، آن طرف

اروند به دست آورده بودند، عقب نشسته‌اند. جزیره ام‌الرصاص را در تصرف دارند، ولی گفتند در بیانیه نیاید که معلوم می‌شود تثبیت نشده. با توجه به آمادگی‌ها و روحیه‌های خوب و امیدهای زیاد، تا این لحظه باید عملیات را ناموفق خواند و به فکر عملیات دیگر باشیم. البته چون اطلاع از برنامه قرارگاه خاتم یک ندارم، فعلاً نمی‌دانم چه می‌خواهند بکنند.^۱

هشت سال جنگ و پایداری مردم جزیره مینو در کنار دیگر جنوبی‌های خون‌گرم برابر دشمنان بعثی و بیگانه، برگ زرینی در تاریخ ایران به یادگار نهاد؛ همان‌گونه که به فرموده امام خمینی علیه‌السلام: «خوزستان دین خود را به اسلام ادا کرد.»

یکی از گران‌مایه‌ترین رزمندگانی که در جزیره مینو جنگید و در همین نقطه نیز به شهادت رسید، سیدصادق شفیعی، فرمانده تیپ ادوات لشکر ۲۵ کربلا و عضو سپاه پاسداران شهرستان رودبار بود. در بخشی از نوشته‌های او آمده است:

«بهترین لحظات عمرم حضورم در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل بود و تصور این که حتی لحظه‌ای از جبهه دور باشم، برایم دردناک

۱. کارنامه و خاطرات سال ۱۳۶۵: اوج دفاع، علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی، تهران، نشر معارف انقلاب، ۱۳۸۸

است. همدیگر را دوست داشته باشید و تقوا پیشه کنید. در خدمت انقلاب باشید و پست و مقام وسیله امتحان است که در آخرت اگر خطا کرده باشیم، سخت باید جواب گو باشیم.»^۱

سیدصادق، جوان مخلص و رزمنده اسلام به شایستگی از عمر بابرکت خویش استفاده مطلوب نمود. او با توجه به سوابق خدمتی و تخصصی که داشت، مسؤولیت‌های خطیری را در سال‌های جنگ، مانند فرماندهی واحد تفنگ‌های ۱۰۶ میلی متری، محور ادوات و معاون گردان ادوات و فرماندهی تیپ الحدید لشکر ۲۵ کربلا را بر دوش گرفت.

شهید سیدصادق شفیعی همیشه در خصوص مهم بودن لحظه شهادت برای هم‌رزم‌هایش صحبت می‌کرد و می‌گفت: «آن دنیا خواهند پرسید هنگام شهادت در چه حالی بودید؟»

و سرانجام، هنگامی که وضو گرفته بود برای اقامه نماز، خمپاره‌ای پیش پایش به زمین نشست و او با وضو و لبخند رضایت بر لب، در روز یکم شهر یورماه، همزمان با عید غدیر، به سال ۱۳۶۵ به دیدار مولایش شتافت.

۱. سایت شهدای شهرستان رودبار

فصل هفتم



ایران در خلیج فارس سی جزیره دارد؛ ولی تنها برخی از آن‌ها قابل سکونت می‌باشند؛ چه به لحاظ آب‌وهوایی و چه امکانات زندگی و نداشتن کاربرد نظامی و صنعتی. یکی از بهترین و قابل سکونت‌ترین و البته کوچک‌ترین جزایر ایرانی، مینو است. مینو، اگر با آغاز جنگ بیش از پیش بر سر زبان‌ها افتاد و بلکه به منطقه‌ای پدافندی برای دفاع از میهن برابر دشمن مبدل گشت، اما زیبایی و زندگی از آن رخت برنست؛ همان‌گونه که تا پیش از جنگ نیز در سودای کشاورزان غیربومی، گردش‌گران خوزستانی و مسافران کشتی‌های بازرگانی بیگانه بود.

مینو امروز مانده؛ هر چند با یادگاری‌های سخت و ماندگار

از برای گذراندن هشت سال جنگ، ولی مانند دل مردمانش، پُر است از گرما و پذیرایی از میهمانان آشنا و تازه‌وارد و غریب. اگرچه با گرفتاری‌هایی دست و پنجه نرم می‌کند، لکن بردباری و خون گرمی مینویی‌ها همچون همه جنوبی‌های ایران، چیز دیگری است.

جزیره مینو اکنون یکی از مناطق گردش‌گری جزیره آبادان به شمار می‌آید. چندان که جزو منطقه آزاد تجاری اروند نیز هست. این جزیره به لحاظ قرار گرفتن میان شهرهای آبادان و خرمشهر، همین‌طور متصل کردن اروند صغیر و اروندرود بزرگ، موقعیت جغرافیایی ویژه‌ای دارد.

در سال‌های اخیر گفته می‌شد که برداشتن دژ خاکی، علاوه بر بهبود وضعیت کشاورزی، در جذب گردش‌گران و سرمایه‌گذاران مؤثر خواهد بود. بنابراین، سرانجام قرارگاه سازندگی خاتم‌الانبیاء علیهم‌السلام در نظر دارد این پروژه را در قالب برداشتن دژ خاکی و لایروبی انهار منشعب از اروند به طول سیزده کیلومتر به سرانجام برساند. دژ خاکی از سال ۱۳۶۷ و سال پایانی جنگ که بعضی‌ها بار دیگر دست به یورش‌هایی سنگین به سرزمین ایران زدند، برای جلوگیری از ورود نیروهای بعثی، به طول سیزده کیلومتر در

ساحل رودخانه اروند احداث شده است.

در حال حاضر، تنها یک پل به درازای ۲۵۰ متر و پهنای ۲۱/۵ متر بر روی رودخانه اروندصغیر قرار دارد که جزیره مینو را به شهرهای آبادان و خرمشهر ارتباط می‌دهد. با توجه به محوریت گردشگری مینوشهر و برنامه‌های بزرگ در نزدیکی آن مانند ساماندهی رودخانه اروندصغیر و ساخت پل امام حسین علیه السلام، این پل به عنوان ورودی اصلی جزیره مینو، با سازه ویژه و زیبای خود، نمادی از پیشرفت و ارتقای منطقه خواهد بود.

در کنار آن، پل کابلی جزیره مینو به عنوان نماد و ورودی اصلی جزیره مینو، بیانگر ایجاد ارتباط جدید و مدرن با محیط اجتماعی و فرهنگی اطراف خود می‌باشد که این ارتباط نوین، گامی است در جهت ارتقاء کالبدی و فضایی جزیره که به توانمندی‌ها و استعدادهای بالقوه خود نزدیک‌تر شود و گامی مؤثر در جذب سرمایه‌گذار، گردشگر و بهره‌برداری مردم منطقه و نیل به اهداف منطقه آزاد اروند در جزیره زیبای مینو به عنوان نگین اروندرود باشد.

جزیره مینو با داشتن نقاط قوت بسیار و فرصت‌های شغلی طبیعی و اقتصادی بالا، یکی از نقاط هدف محدوده منطقه

آزاد ارون درود می‌باشد که این آرمان بسترسازی مناسب در ابعاد اجتماعی، فرهنگی و از همه مهم‌تر اقتصادی می‌باشد.

این جا از مناطق جنگی پاک‌سازی شده خوزستان است و چند سال پس از پایان جنگ، بیشتر اهالی این منطقه که در زمان جنگ ناچار به ترک جزیره شده بودند، دوباره در آن ساکن شده‌اند. پاکسازی جزیره مینو از مین، تا دو دهه پس از پایان جنگ به درازا انجامید، ولی با تلاش فراوان به پایان رسید و این منطقه هم‌اکنون به طور کامل از مین‌های کارگذاری شده در زمان جنگ پاک شده است. اهالی این منطقه نیز پس از پاکسازی مین‌ها و گلوله‌های عمل‌نکرده، نخلستان‌ها را احیا کرده‌اند.

برای پاکسازی زمین‌های جزیره مینو از بمب، گلوله، مواد منفجره و مین، شهیدان و جانبازانی تقدیم میهن شد تا مردمان بومی و گردش‌گران، با آسودگی به زندگی و چرخش در جزیره پردازند. تلاش گروه‌های پاکسازی گاه با همکاری جویندگان پیکرهای شهیدان نبردهای دوران جنگ همراه بود.

امروزه این جزیره زیبا به عنوان منطقه گردش‌گری معرفی شده است، چندین مسجد دارد و هر گوشه‌ای از آن مردمانی زندگی می‌کنند که سرگرم کار و کشاورزی و ماهی‌گیری می‌باشند؛ و یا

این که دست اندرکار در صنعت نفت جنوب و به تازگی منطقه آزاد تجاری اروندرود می باشند.

زیارتگاه سیدغریب در جزیره مینو، بنایی دارد که صدسال پیش در روستای مقاطع ساخته شده است. این زیارتگاه آجری، مورد تقدس و احترام مردم جزیره مینو است. فاصله این بنا تا پل جزیره مینو دوونیم کیلومتر و تا فلکه فرودگاه شش هزاروپانصد متر است. اکنون هر کس به این جزیره زیبا پا می گذارد، در ورودی آن، این تابلو را همچنان می بیند:

- به «مینو» خوش آمدید.

منابع

- به رنگ کودکی؛ خاطرات جواد صحرایی، نگارش حسن و حسین شیردل، تهران، سوره مهر، ۱۳۹۱
- جغرافیای تاریخی سرزمین خوزستان، عباس میریان، تهران: کتابفروشی مصطفوی و خرمشهر: کتابفروشی میریان، ۱۳۵۲
- دایره‌المعارف سرزمین و مردم ایران؛ بخش خوزستان، عبدالحسین سعیدیان، تهران، آرام؛ علم و زندگی، ۱۳۸۸
- روزشمار جنگ، جلد پنجم: هویزه، آخرین گام‌های اشغالگر، تدوین و نگارش علیرضا لطف‌الله‌زادگان، تهران، مرکز مطالعات و تحقیقات سپاه پاسداران، ۱۳۷۳
- سرباز سال‌های ابری؛ خاطرات عبدالحسن بنادری، گفت‌وگو و تدوین سیدقاسم یاحسینی، تهران، فاتحان، ۱۳۸۸
- قبضه داغ؛ خاطرات عبدالله شیرزادی، مصطفی محمدی، تهران، انتشارات پلاک هشت، ۱۳۹۲

کارنامه عملیات سپاهیان اسلام در هشت سال دفاع مقدس، مصطفی محمدی، تهران،

روابط عمومی و انتشارات سپاه پاسداران، ۱۳۸۲

کارنامه و خاطرات سال ۱۳۶۵: اوج دفاع، علی اکبر هاشمی رفسنجانی، تهران، نشر

معارف انقلاب، ۱۳۸۸

گنجینه رنج، رضیه غیبشی، تهران، صریر، ۱۳۸۷

مجموعه روزگاران، جلد ۱۳: زنان خرمشهر، بتول کازرونیان، تهران، روایت فتح، ۱۳۸۸

مجموعه روزگاران، جلد ۱۷: خونین شهر، لعیا رزاق زاده، تهران، روایت فتح، ۱۳۸۶

مجموعه یادگاران: کتاب عموحسن، نیره رهبرفر، تهران، روایت فتح، ۱۳۸۲

آرشیو مرکز اسناد نیروی زمینی ارتش، لشکر زرهی ۹۲

روزنامه اطلاعات، سوم دی ماه سال ۱۳۵۹

دوهفته نامه کمان، سال نخست، شماره نخست

دوهفته نامه کمان، سال نخست، شماره دوم

ماهنامه پیام انقلاب، شماره آذرماه ۱۳۵۹

www.mehrnews.com

سایت شهدای شهرستان رودبار: www.shahadatsara.ir







۲۰ بهمن ۱۳۶۴، جزیره ام الرصاص پیش از عملیات والفجر هشت، رزمندگان غواص عکسی به یادگار می گیرند.



غواصان لشکر ۲۵ کربلا؛ پیش از عملیات والفجر هشت. نفر ایستاده: سردار شهید حاج حسین بصیر



نخل‌های سرافراز جزیره مینو که در هنگام نبرد هشت ساله صدمات زیادی دیده بودند، اکنون مجددا احیا شده‌اند.

از آسمان قطعه‌ای

از مجموعه کتاب‌های

<p>۱- ارونند • ۲- آبادان • ۳- خرمشهر • ۴- شلمچه ۵- طلائییه • ۶- هویزه • ۷- بستان • ۸- سوسنگرد ۹- دهلاویه • ۱۰- شوش • ۱۱- اهواز • ۱۲- دزفول ۱۳- دوکوهه • ۱۴- فکه • ۱۵- دشت عباس • ۱۶- چزابه ۱۷- زید • ۱۸- جزیره مینو • ۱۹- ابوقریب و شرفانی ۲۰- جاده اهواز-خرمشهر • ۲۱- گلف (پایگاه منتظران شهادت) ۲۲- شرق کارون</p>	<p>یادمان جنوب</p>
<p>۱- دهلران • ۲- میمک • ۳- مهران • ۴- نفت شهر ۵- گیلانغرب • ۶- پادگان ابوذر • ۷- سرپل ذهاب ۸- قصر شیرین • ۹- تنگه مرصاد • ۱۰- کرمانشاه ۱۱- پاوه • ۱۲- سومار • ۱۳- چنگوله و چیلات ۱۴- بازی دراز</p>	<p>یادمان‌های غرب و میانی</p>
<p>۱- سنندج • ۲- مریوان • ۳- بانه • ۴- سردشت • ۵- مهاباد ۶- دولتو • ۷- نوسود • ۸- بوالحسن • ۹- بلفت - دوپازا ۱۰- سیران بند • ۱۱- دارساوین • ۱۲- پیرانشهر ۱۳- اشنویه</p>	<p>یادمان‌های شمالغرب</p>